

به نام خدا

عشق و آوارگی

تالیف : علی راهدان جو



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

عشق یا آوارگی	■ نام کتاب:
علی راهدان جو	■ تألیف:
آموزشی تألیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول 1396	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طراح و گرافیسیت:
	■ شاپک:
1000	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
021476255	■ قیمت:
تومان	

نتیجه احساسش همچون مرواریدی از چشمانش جاری شد نگاهی سرد به کلاس انداخت سرش را برگرداند و مشغول جمع کردن وسایلش شد و همزمان گفت:

- منم مثل شماها درس خوندم اما اگر می خواستم می تونستم رشته پزشکی بخونم اونم با رتبه دو رقمی اما از این موضوع مطمئنم که پدرم روزی که مادرم رو ترک کرد نه فکر اسم و رسم بود نه فکر پست و ریاست چون اگر غیر این بود نه من الان اینجا بودم نه خونمون پائین شهر نه پدرم سوار ویلچر نه موها و پوست مادرم مثل مادر بزرگم...

کیفش را به شانه انداخت و به سمت درب حرکت کرد ، درب را گشود نیم نگاهی به کلاس انداخت و گفت :

- من اولین نشان افتخارم تو زندگی شناسنامه و پشت در محو شد.

کلاس درهم خفت استاد نگاهش را به سرو سبز حیاط دوخته بود و چند لحظه ای بعد با ناراحتی رو به بچه ها کرد و گفت:

نمیدونم چرا قضاوت با گوشت و پوست و خون ما عجین شده!! و بعد هم کلاس را آزاد کرد.

همه یکی پس از دیگری از کلاس خارج شدند آخرین نفر مهرداد بود که دستان لاغر و باریکش را هم چون سنجاق در سینه اش قفل کرده بود و در فکر فرو رفته بود او هم لحظه ای بعد آهی کشید و وسایلش را جمع کرد و از کلاس خارج شد.

خورشید در حال قایم باشک با شهر بود و شهر که تا دقایقی پیش همچون زمستان که گویی ماه ها در خواب بوده است کم کم شروع به بیدار شدن می کند سیل دانشجویان در حیاط دانشگاه موج می

زند همه دانشجویان در کلاس های خود مستقر می شوند و لحظاتی بعد درس را شروع می کنند ده دقیقه ای از کلاس می گذرد و استاد در حال درس دادن است که ناگهان متوجه بوی خوشی می شود که همچون روح در کالبد بی جان کلاس می دمد مهرداد سلام می کند و پیش می آید استاد نگاهی به گل و شیرینی اش می اندازد و می گوید :

- به به آقا مهرداد رسیدن به خیر! چه خبره اقا؟؟

و با کمی شیطنت ادامه می دهد :

- نکنه دیشب خبرایی بوده؟؟ کلاس به هم می ریزد یکی تبریک می گوید یکی در مورد مهریه سوال می کند

مهرداد لبخندی می زند و از استاد اجازه می گیرد جعبه شیرینی را روی میز استاد می گذارد کمی مکث می کند و با جسارت به سمت مریم ملایری حرکت می کند کنار نیمکت مریم ملایری می ایستد و نرگس های خوش بو را روی نیمکتش می گذارد بچه های کلاس از روی شیطنت هورایی می کشند و کلاس را به هم می زنند مهرداد کف دستانش را به نشانه سکوت به کلاس نشان می دهد و رو به مریم می گوید:

- شاید از سر وضعم معلوم باشه که دیشب تا حالا نخوابیدم و همش بیدار بودم راستش به این نتیجه رسیدم که دیروز حق با شما بود من دیروز اشتباه فکر می کردم و خیلی زود قضاوت کردم و الانم اینجام که ازتون به خاطر رفتار دیروزم عذر خواهی کنم و خواهش کنم که منو به خاطر رفتارم ببخشید مریم گونه هایش مثل انار گل می اندازد و با خجالت می گوید :

- راستش نه چیز ، ببخشید، من اصلاً ناراحت نبودم و انتظار این کارها رو هم نداشتم فراموش کنید در میان همه کلاس کسی فریاد می زند :

- بزن دست قشنگه رو...

صدای شیطنت آمیز بچه های کلاس با دست و جیغ همراه می شود و کلاس را از بی روحی و خستگی به شادی و خوشحالی تبدیل می کنند

مهرداد با لبخند ملیحی که بر لب دارد دستش را به سینه می فشارد و کمی به نشانه احترام خم می شود

لحظاتی بعد مجدداً کلاس به حالت عادی بر می گردد استاد ادامه درس را می دهد و ده دقیقه قبل از اتمام کلاس رو به بچه های کلاس می گوید:

- بعضی وقتا آدمای کلی کتاب و درس و داستان می خونن اما هیچ چیز به درد بخوری یاد نمی گیرند ، اما گاهی وقتا بعضی افراد با کارهاشون درسهای بزرگی به آدم میدن ؛ مثل رفتار امروز مهرداد و مریم ، واقعاً باید افتخار کرد به داشتن دانشجوهاییی مثل همه شماها که اینقدر با گذشت برای بخشیدن و با شهامت برای عذر خواهی کردن هستین به افتخارشون یه دست قشنگ و آروم بزنید و بعدم برید دنبال کارتونی که امروز کلی خستم کردین

همه با هم می خندند و یکی پس از دیگری از کلاس خارج می شوند و طبق معمول مهرداد آخرین نفری است که از کلاس خارج می شود.

مهرداد احساس خاصی در رابطه با کار امروزش دارد کاری که قلبی بزرگ می خواهد کاری که شهامت می خواهد دیدش متفاوت تر شده است و احساس رضایت بیشتری می کند و مدام در فکر کار بزرگ امروزش با مریم است حس عجیبی دارد به خاطر به دست آوردن دل مریم لبخندی می زند و کلاس را ترک می کند.

مریم با نرگس های خوش بو وارد خانه می شود با خوشحالی سلام می کند و به سمت آشپزخانه می رود ظرفی را تا نیمه آب می کند و گل ها را درون ظرف قرار می دهد کمی با آن ها بازی می کند و ظرف گل را روی میز رو به روی تلویزیون قرار می دهد و می گوید:

- مامان جونم ؟ مامان جونم ؟ بابا جون ؟ سلام ای بابا سلام عرض کردیما!!

مادرش سراسیمه از اتاق خارج می شود سر سرنگ را می بندد و می گوید عع ، چه خبرته ! خونه را گذاشتی رو سرت ! آروم بابات خوابیده ، مادرش ناگهان متوجه بوی نرگسهای خوشو می شود و چشمش به گلدان می افتد و می گوید:

به به چه بویی ! چه گلای خوشگلی مریم خانم چه خبره ؟ داستان چیه ؟

مریم لبخند می زند و سیبی از ظرف میوه روی میز برمی دارد و گاز می زند و لحظه ای بعد می گوید:

- هیچی مامانم دیروز یکی از بچه ها یه سری حرفای مزخرف زد که من ناراحت شدم بعد فهمید که اشتباه کرده اینا رو گرفت که ازم مثلاً معذرت خواسته باشه ماهم که دل رحم گفتیم دلشو نشکونیم بالاخره جوونه اگر نبخشمش میره افسرده میشه چه می دونم معتاد میشه خلاصه این شد که ماهم بخشیدیمش ، مادرش با لبخند زیرکی به سمتش می رود و می گوید:

- عع؟؟ دخترم چقدر دل رحم بوده و ما خیر نداشتیم!

در پوش سرنگ را بر می دارد و به مریم می گوید : من باید به جای بابات این آمپول هارو به تو بزنم بلکه این عقلت بیاد سر جاش و دست از این شیرین زبونیات برداری

مریم لبخندی می زند و مادرش را می بوسد و می گوید:

- خوب منم دختر همین مامانم و هردو می خندند

- خوب دیگه لوس نشو نگاش کن ، تو که هنوز چادرتم در نیاوردی! بدو بدو دست و صورت خوشگلت رو بشور لباساتم در بیار تا برات غذا بیارم!

- اول دستامو بشورم بعد لباسامو در بیارم؟؟

- عع تو هم هی به حرفای من ایراد بگیر بدو هر کاری میدونی انجام بده و بیا اما جدی مریم باید پسر خوبی باشه که اینقدر جسارت داشته ، درسته؟؟

- پسر خوبییه ، خوش تیپم هست ، اما از اون بچه پولدارای مرفه که من اصلاً خوشم نمیاد ازشون

- نه جان من بیا و خوشت بیاد دختره پرووو...

مریم نگاهی به گل های نرگس می کند و به حرف مادرش فکر می کند و به سمت اتاقش حرکت می کند .

صبح روز بعد مریم نزدیک دانشگاه در حال رد شدن از جلوی کتابخانه های جنب دانشگاه است
مهرداد از دور متوجه مریم می شود گوشه ای می ایستد که به او سلام کند و با هم هم مسیر شوند
کمی جلوتر چند جقله پسر از کتابفروشی بیرون می آیند و مریم را مورد تمسخر قرار می دهند:

- بچه ها این جا رو نگاه ! همه رفتن آپارتمان نشین شدن اما این خانم هنوز تو چادر زندگی می کنه
و همه با هم می خندند مریم اخم هایش را در هم می کشد و نگاه سنگین به آن ها می کند و به
راهش ادامه می دهد اما آن ها ول کن ماجرا نیستند مهرداد متوجه موضوع می شود و به طور غیر
ارادی خود را به مریم می رساند ، کوله اش را زمین می اندازد و با کف دستانش به سینه یکی از
پسران ضربه می زند و می گوید :

- هووووی عوضی نبینم غلط زیادی بکنی

- بله؟؟ درست حرف بزن ، به تو چه ربطی داره ؟

مهرداد یقه اش را می گیرد و به شیشه کتابفروشی می چسباند مریم مضطرب می شود و می گوید
:

- آقای طهرانی خواهش می کنم ولشون کنین مهم نیست خواهش می کنم

- نه خانم ملایری اجازه بدین به اینا حالی کنم که چه غلطی کردن شما فقط عقب بایستید لطفا

- دوستان جقله پسر آن ها را از هم جدا می کنند و یکی از پسرها می گوید:

- آقا من معذرت می خوام ببخشید تمومش کنیم؟

- دفعه آخرتون باشه که مزاحم کسی میشید

- باشه آقا ببخشید حله ؟ بیائید بریم بچه ها

- آقای طهرانی شما خوبید؟

- بله خوبم !! عوضیا عع ببخشید سلام خوبید ؟ صحبتون به خیر

مریم لبخند محوی میزند و می گوید:

- ببخشید منم پاک فراموش کردم ، سلام ممنون ، بهتره بریم که از کلاس عقب نمونیم

اینم کیفیتون بفرمائید

- ممنون زحمت کشیدید بفرمائید بریم

هردوی آن ها به سمت دانشگاه حرکت می کنند مهرداد قصد دارد که با او هم قدم شود اما مریم به خاطر تربیت خانوادگی اش و نجابتش با فاصله حرکت می کند .

در دلش آشوب است انگار مریم آن مریم همیشگی نیست حواسش به کلاس نیست علی رغم سابق مدام در فکر است آن طرف تر هم مهرداد به شاهکار امروزش می اندیشد آخر مهرداد در گذشته هیچ وقت خودش را برای دختری به خطر نینداخته بود و جدای از آن مهرداد انسان ترسو و جان دوست است و تحمل نزاع و درگیری را ندارد اما چه شد که آن شاهکار را خلق کرد ؟ خدا می داند .

روزها یکی پس از دیگری در حال گذر است اما حس و حال مریم و مهرداد هنوز هم پا بر جاست ولی ظاهراً مریم مخالف و بی اعتنا..

پس از چند هفته بلاخره مهرداد به این نتیجه می رسد که حسش نسبت به مریم یک حس متفاوت است اما نه مثل همه آن احساساتی که در گذشته نسبت به دختران دیگر داشته است بلکه سرکش تر و شعله ور تر اما مریم برخلاف مهرداد در حال جنگیدن با احساساتش است و در حال قانع کردن خودش که این احساسات و افکارات معمولی است و گذرا یا اینکه اصلاً یک نوع هیجان است که نباید به آن تن داد بلکه باید کنترلش کرد و حتی اگر کس دیگری هم بود که این اتفاقات برایش پیش می آمد همین احساسات و افکار را پیدا می کرد پس گذرا است و از همه مهمتر این که اگر چیزی هم باشد که مطمئناً نیست ، مهرداد از یک خانواده مرفه و بی درد با یک طرز فکر متفاوت و من از یک خانواده متوسط رو به پایین و با اعتقادات جدی و مذهبی ، مدام با خودش می گوید:

- نه مریم تو نباید به این چیزا فکر کنی اصلاً ممکن نیست ، عقلانی نیست ، خدایا کمکم کن از این امتحان سالم بیرون بیام.

اما این جنگ جنگیست نابرابر ، احساس وقتی سرکش می شود مثل آتش می ماند همه چیز را در بر می گیرد و می سوزاند یا مثل آب می ماند که در موقع مد همه چیز را به زیر می برد حتی آن ساحل زیبا که تنها غمخوارش هست ، آن سبزی و قشنگی که تنها زیبایی اش هست.

مریم شدیداً تحت تاثیر احساساتش قرار گرفته است انگونه که تصمیم می گیرد به یکی از استادانش که مشاور خوبی است موضوع را در میان بگذارد تلفنش را از کیفش در می آورد و با مطب استادش تماس می گیرد .

چند روزی می گذرد و مریم تمام ساعات حضور در دانشگاه و حتی خانه را در حال فکر کردن به این موضوع است که چگونه برای استادش موضوع را مطرح کند اصلاً از کجا شروع کند؟ چه بگوید ؟ اما اعتنایی نمی کند و روز نوبت راهی مطب استادش می شود.

در طول مسیر باز هم در حال فکر کردن به همین موضوع است که به صدای راننده اژانس از فکر بیرون می آید.

چند متری را پیاده روی می کند تا به ساختمان کلینیک می رسد ، نگاهی به قد و بالای ساختمان می اندازد و مضطرب می شود از شدت استرس ناخواسته شروع به جویدن ناخن هایش می کند و مدام به این طرف و آن طرف قدم می زند ، لحظاتی می گذرد، نفس عمیقی می کشد و از پله های ساختمان بالا می رود ، وارد سالن می شود و می گوید :

- سلام خانم ، خوبید ؟ خسته نباشید

- سلام ممنونم خوش اومدین در خدمتم

- من امروز نوبت مشاوره داشتم ، ولی یه کم دیر شد ببخشید

- خواهش می کنم عزیزم اجازه بدید ، خانم ملایری درسته ؟

- بله درسته

- بفرمائید تو عزیزم این هم قبضتون بدین به خانم دکتر

- ممنونم چشم

مریم در می زند و وارد اتاق می شود سلام می کند و در را می بندد استادش با دیدن مریم متعجب از جایش بلند می شود و به سمت مریم حرکت می کند:

- سلام دختر گلم ، تو کجا این جا کجا !؟

- سلام استاد خوبید ؟ خسته نباشین اینم قبض منشی گفت که بدم به شما

- این چه کاری بود مریم ؟ اصلاً خوشم نیومد من که از تو حق مشاوره نمیگیرم ، من در خدمت توأم دختر گلم ، خوش اومدی بفرما بشین عزیزم

- یادت باشه پولتو حتماً از منشی بگیری من یه مریم که بیشتر ندارم اونم درس خون ، مؤدب ، خلاصه همه چیز تمام (و می خندد)

- نه استاد من الان به عنوان یک مراجعه کننده ام پس باید هزینه پرداخت کنم

- از دست تو باشه حالا چی شده عزیزم که پیش من اومدی ؟ مشکلی پیش اومده؟

- راستش استاد نمیدونم چطوری بگم یه اتفاقاتی افتاده که پاک به هم ریختم ولی واقعاً نمی دونم چطوری بگم هوف...

- ببین مریم جان الان رابطه من و تو رابطه یک مشاور با مراجعه کننده اش هست پس راحت باش گلم و بدون هیچ خجالتی برام بگو که چی داره آزارت میده؟

عرق سرد بر پیشانی مریم نمایان می شود اما با هر استرس و سختی که بود داستان را برای استادش تعریف می کند استادش لبخندی می زند از جایش بلند می شود از زیر میزش فلاسک چایی را روی میز می گذارد دو لیوان چینی با طرح های گل گلی قرمز را تا نیمه چای می کند یکی را جلوی مریم می گذارد و یگری را هم برای خود روی میز می گذارد و می نشیند، لبخندی می زند و به مریم تعارف می کند :

- بخور مریم جان..

- ممنون استاد ، اینقدر حواسم این روزا پرت شده که گاهاً یادم میره کلاسامو، درسامو ، از همه مهمتر این خیلی آزارم میده که اون هنوز درخواستی بهم نداده و مطمئنم که حسی به من نداره ولی نمی دونم چم شده ، استاد تو رو خدا کمکم کنید

استاد با لبخندی که بر لب دارد می گوید :

- حالا از کجا مطمئنی که هیچ حسی بهت نداره ؟ جرعه ای از چایش را می نوشد و لیوان را روی میز می گذارد و به نشان جواب گرفتن سرش را با حالت سؤال تکان می دهد

- خب استاد از رفتارش میشه فهمید که علاقه ای به من نداره چون اصلاً طرف من نیماه حتی نگاهمم نمیکنه اگر شما بودید چه فکری می کردین ؟

- اگر من بودم؟ هممم... خب فکر می کردم که چون من خیلی دختر نجیب و باوقاری هستم و پایبند به اصول و اعتقادات مذهبی هستم همین موضوع باعث میشه که خیلی ها شأن و حرمت من را حفظ کنن و به خودشون این اجازه رو ندن که به من نزدیک بشن حتی اونی که دوستم داره ، و این که اگه جای تو بودم سعی می کردم به جای پیش بینی وضعیت و تن دادن به این وسواس فکری ببینم می توانم علاقه ای تو شخص مقابلم پیدا کنم یا نه ؟

- آخه چطوری ؟ من حتی خجالت می کشم مستقیم به صورت یه پسر نگاه کنم بعد شما انتظار دارید دنبال علاقه نسبت به خودم تو یه ادم دیگه بگردم ؟ امکان نداره ، و اینکه اصلاً من اومدم که کمکم کنید از این افکارات و احساسات نجات پیدا کنم نه این که بخوام برم دنبالشون

- من متعجبم! شما ها دانشجوی روانشناسی هستین باید بدونین که قرار نیست با نگاه کردن از احساسات کسی مطلع بشین ، تو با رفتار یه شخص می تونی بفهمی که چه احساسی نسبت به تو داره ، مثلاً آیا شده که خودشو برات کوچیک کنه ؟ شده که خودشو برات به خطر بندازه ؟ چه میدونم هزار جور چیز دیگه و اینکه مهرداد هم همین احساساتو نسبت به تو داره مریم

مریم با چشمانی که از حدقه بیرون زده است می پرسد :

- چطور اینقدر مطمئن این حرفو می زنی خانم دکتر؟

- به خاطر اینکه مهرداد دیروز این جا بود و همین حرفای تو را داشت به من می زد ، برای همین امروز دیدمت تعجب کردم

- مهرداد طهرانی ؟ اومده بود اینجا ؟

- آره عزیزم ، مهرداد طهرانی ، همکلاسی جنابعالی حالا بازم میگی بهت علاقه ای نداره ؟

- اینم یه تکنیکه که ببینید بهش علاقه دارم یا نه ؟ من که گفتم چه احساساتی بهش دارم استاد!

- نه اصلاً مریم جان چرا باید بخوام وادار به گفتن علاقه ات بکنم؟ وقتی میشه علاقه رو توی چشمای هر دوتان دید ، استاد از جایش بلند می شود و به سمت میز خودش می رود و روی صندلی اش می نشیند و ادامه می دهد:

- به نظر من این یه احساس پاکه ، که تا آلوده نشده باید سریعاً فکری به حالش کرد

- وای خانم دکتر دارم سخته می کنم ، وای

استاد خنده ای می کند و می گوید:

- دختر گلم ، همه دخترا یه روزی این حس و حال الان تورو تجربه می کنند

استاد نفسش را بیروود می دهد ، مکثی می کند و ادامه می دهد:

- مریم جان خوب فکراتو بکن سبک سنگین کن تحقیق کن مشورت کن شماره منم که داری باهام حتماً در تماس باش من کمکت می کنم عزیزم نگران نباش ، راستش مهرداد اومده بود اینجا که من با تو صحبت کنم که اگه مشکلی نداشتی مهرداد با خانواده اش پا پیش بزارن

- چی بگم استاد اصلاً اصلاً هول شدم نمی دونم چیکار کنم نمی دونم چی بگم

- هیچ کار خاصی نمیخواد بکنی فقط چایی ات را بخور و زودتر برو چون مجبور میشم پول چایی را هم ازت بگیرم (و هر دو با هم می خندند).

اما مریم خنده اش ، خنده هیجانی و غیر ارادی است نه خنده از ته دل.

روز های قبل وقتی مریم وارد خانه می شد با خود شلوغی و شیطنت را هم به همراه داشت اما این روزها یا گوشه اتاقش در حال فکر کردن است یا سر سجاده اش در حال عبادت است .

سرش را از روی مهر بر می دارد ، قرآن چرمی زیبایی را در دست می گیرد ، بوسه ای به قرآن می زند و آن را از وسط باز می کند و با صدای آرام و دلنشین شروع به خواندن قرآن می کند ، بعد از اتمام قرآن خواندن تصمیم می گیرد که از روحانی مسجد محله قبلی اشان که مشاور ازدواج است مشورت بگیرد.

چند روز پس از تصمیمش به محله قدیمیشان می رود وارد مسجد می شود ، مسجد قدیمی که بافت قدیمی ان نشان از تاریخ پیشینیان می دهد ، دیوارهای گلی با شبسترهای زیبا و محیطی آرام که فقط صدای گنجشک های روی درخت سیب به گوش می رسد و صدای تکرار آیات قرآن که از آخرین شبستر مسجد روح و جان آدم را نوازش می کند

قدم هایش را به آرامی پیش می گذارد و به دفتر روحانی مسجد می رسد ، خانمی را می بیند که در حال مشاوره گرفتن است لبه حوض می نشیند و به یاد کودکی دستش را در آب حوض بازی می دهد، چشمانش را می بندد و در خاطراتش غوطه ور می شود چند لحظه ای می گذرد که صدایی آرامشش را به هم می زند:

- سلام دخترم ، حاج آقا گفتن که اگه مشاوره می خواین تشریف ببرید تو

- سلام ، ممنون چشم

مریم به سمت اتاق حرکت می کند سلام می کند و وارد اتاق می شود اما باز هم همان جواب های همیشگی را می شنود اما اینبار با تکیه بر اعتقادات دینی و مذهبی

- پس شد تحقیق ، تحقیق ، تحقیق ، بگذارید خانواده ها با هم آشنا بشن بگذارید بیشتر همدیگر را بشناسین ، عجله لازم نیست کاملاً عقلانی و حساب شده پیش برید همه سفارشاتمی هم که بهت کردم رو انجام بده اگر همه چیز خوب بود با توکل بر خدا برید جلو

مریم تشکر می کند و از اتاق خارج می شود اما همین که از اتاق خارج می شود ناگهانی چیزی در ذهنش جرقه می زند و می گوید:

- حاج آقا ببخشید میشه یه استخاره برام بگیرین؟

- ای بابا ، دخترم اینقدر حساسیت به خرج نده ، استخاره تو این مواقع تأثیری نداره بهترین استخاره تحقیق و شناخت هر دو طرفه اما برای این که دلت قرص باشه یه استخاره هم برات می گیرم

روحانی لبخندی می زند و سری تکان می دهد قرآن کوچکی از روی میز بر می دارد زیر لب چیزی را میخواند و قرآن را باز می کند و لحظه ای بعد می گوید :

- بیا دخترم ، اینم از استخاره ، با احتیاط قدم بردار انشاءالله که خیره

مریم در کوچه پس کوچه های قدیمی در افکارات خود غوطه ور است به چیزی جز آینده اش فکر نمی کند آینده ای که معلوم نیست چه سرانجامی دارد از یک طرف نمی داند چگونه برای پدر و مادرش بیان کند و از طرف دیگر به این فکر می کند که اگر آن ازدواج ایده آل نباشد چه کند؟ و در انبوه این سؤالات بی جواب و ترس ها تصمیم می گیرد که طبق حرف روحانی مسجد و استادش عمل کند و اجازه دهد تا خانواده ها بیشتر آشنا شوند و مراحل یکی پس از دیگری طی شوند تا بتواند تصمیم درستی بگیرد.

مثل همیشه روی مبل جلوی تلویزیون چهار زانو نشسته است ظاهراً در حال تماشای تلویزیون است اما چیزی جز صفحه ای سیاه فرا رویش نیست مادرش متوجه در خود فرو رفتگی بی سابقه مریم می شود اما با تمام نگرانی که نسبت به او احساس می کند اجازه می دهد که مریم خودش را پیدا کند ، اجازه می دهد که اگر احتیاج شد خود مریم موضوع را بیان کند ، سینی چای را روی میز روبه روی مریم می گذارد و با او کمی خوش و بش می کند و چند لحظه ای بعد به سمت آشپزخانه می رود مریم نگاهی مضطرب به مادرش می کند و می گوید:

- مامان؟؟

- جانم عزیزم!

- میشه یه لحظه بیای؟

- باشه دخترم الان میام

مادر مریم خود را سراسیمه نزد او می رساند و در کنار او می نشیند :

- بفرمائید دختر گلم ، بفرمائید خانومم

مریم چیزی نمی تواند بگوید انگار چیزی گلویش را می فشارد و راه نفس را بر او بسته است

- مریم جان چی شده دخترم ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ چیزی شده مامانم ؟

مریم خیره به مادرش است می خواهد لب مسئله را بیان کند که اشکهای بلورینش از سرازیر می شوند مادرش مثل همیشه او را با حالتی خاص مثل کودکی هایش به آغوش می کشد و با احساسات

و عواطف مادرانه اش او را آرام می کند ، مریم با هر سختی و خجالتی که بود کلمه به کلمه جمله به جمله موضوع را برای مادرش بیان می کند و خود را از تمام استرس و اضطراب ها خالی می کند -
خب این که اینقدر آبخوره گرفتن نداره دختر لوس من ، جون به لبم کردی خب هر دختری وقتی به سنی میرسه که دیگه خوب و بد رو از هم تشخیص بده معلومه که براش خواستگار میاد عزیزم ، تو هم مثل همه دخترای دیگه اما خوشگل تر و خانوم تر ، مگه نه خانومیه مامان ؟

مریم لبخندی با خجالت می زند و سرش را پائین می اندازد

- منم هم سن تو که بودم همین احساساتو داشتم اولش می ترسیدم چه می دونم مضطرب بودم ولی بعد دیدم اینجوری فقط خودمو اذیت می کنم نشستم خوب بالا پائینامو کردم ، سبک سنگینامو کردم بعدم به خدا توکل کردم و پدرتو انتخاب کردم که اینم شکر خدا زندگیمه و ثمره عشقمونم یه خانم خوشکلی مثل شما شد ، این بده ؟ حالام به جای این خنگ بازیات شماره استادتو بده میخوام باهاش حرف بزنم به پدرت هم همین امروز می گم ناراحت نباش(و لبخندی میزند)

- مامان ؟

- جانم دخترم ؟

- احساس می کنم ما ها به هم نمی خوریم؟

- من و تو و بابات ؟

- اِ مامان اذیتم نکن خانواده خودمون و طهرانی اینا ، همین خواستگارم ...

اووو حالا بزار بیان ، برن یه کم ناز کنیم ، اذیت کنیم تا ببینیم چی میشه بعد تو از همین حالا داری میگی که عله بله جیمبله ؟

مریم لبخندی می زند و می گوید:

- الهی قربون مامانم برم که انقدر ماهه ، تو تنها دوست خوشگل منی مامانم.

چند روزی می گذرد ، صبح روز دوشنبه مادر مهرداد با خانواده مریم قرار خواستگاری را می گذارد و پس از چند روز بالاخره اولین جلسه خواستگاری فرا می رسد ، دو خانواده در کنار هم نشسته اند پدر مهرداد در حال صحبت کردن است و مادر مهرداد زیر چشمی خانه و زندگی اشان را برانداز می کند ، مریم مضطرب در حال قدم زدن در آشپزخانه کوچک خانه شان و در انتظار است که مادرش او را صدا بزند پدر عروس نگاهی به جمع می کند و می گوید:

- پس عروس ما نمیخواه بیاد به ما یه چای بده و خنده ای از ته دل می کند

مادر مریم نگاهی به آشپزخانه می کند و مریم را صدا می زند ، مریم دست و پایش را گم کرده است ، نفسش بالا نمی آید سینی چای را که در دست می گیرد به مثال پیرزنان هشتاد نود ساله میشود ، نفس عمیقی می کشد و وارد اتاق پذیرایی می شود:

- سلام

- سلام ماشالله چه خانومی! دستت درد نکنه دخترم

پدر مهرداد چای بر می دارد و به همسرش (مادر مهرداد) نگاه می کند و لبخندی از سر رضایت می زند اما مادر مهرداد لبخند همسرش را با اخم جواب می دهد ، مریم سینی چای را جلوی مادر مهرداد می گیرد که او با اکراه چای را بر می دارد بدون این که به صورت زیبای مریم نگاهی بیاندازد مهرداد هم که در پوست خود نمی گنجد سلام می کند چایی بر می دارد و تشکر می کند

پدر مهرداد در مورد وضعیت زندگی و شغلی خانواده مریم می پرسد و چیزی جز پاسخ های صادقانه نمی شنود

در بین صحبت های خانواده ها از نگاه های سنگین مادر مهرداد هیچ راه فراری نیست و هر از گاهی با کنایه طعنه ای به خانواده مریم می زند:

- حقیقتاً برای مهرداد خیلی زحمت کشیدیم مثل خود شما و آرزومون خوشبختیسه بازم می گم مثل خود شما مثل همه ی پدر و مادرا اما جدای از دختر و پسر خانواده ها هم باید به هم بخورن یعنی با هم تناسب داشته باشند بی احترامی نباشه ، نمی دونم چطوری بگم ؟ الانم اومدیم که بیشتر با هم آشنا بشیم و ببینیم که به توافق می رسیم یا نه؟

- این حرفا چیه خانم ، میشه ساکت باشی؟ من معذرت می خوام آقای ملایری ، خانمم یکم اخلاقش تنده ، باید ببخشید

- این چه حرفیه! مگه دروغ میگم ؟

- مامان میشه ساکت باشین یه لحظه!؟

مادر مهرداد نگاهی با اخم به مهرداد می کند و می گوید:

- بیا ساکت شدم ، بفرما! خیالت راحت ، و زیر لب چیزی به مهرداد می گوید

- ببینید خانم طهرانی ما هم به همین چیزایی که گفتید معتقدیم اما منم اگر می خواستم می تونستم مثل خیلی از این آدمای روی زمین بچسبم به کارم و جنگ رو رها کنم و دو دو تا چار تا کنم و هر روز زیاده ترش کنم ، ترم 3 دانشگاه بودم که به خاطر به دست آوردن دل خانمم رفتم جبهه ، اما بعد از این که اومدم و عقد کردیم دیدم خیلی بیشتر از تکلیف گردنم هست و به خاطر همین مجبور شدم قید دنیامو بزنم و دنیای خیلپارو بسازم علی ایحال ، منم دخترمو سر راه نیاوردم که بخوام براش کم بزارم ، نگاهی با خجالت به خانواده اش می اندازد و ادامه می دهد:

- شاید مالی نداشتم که زیاد براش مایه بزارم اما از جونم تونستم و براش مایه گذاشتم منت نباشه ، نتیجه اش هم این شده که بعد از رفتنتون روی تخت با یه ماسک اکسیژن و هزار قرص و آمپول ، روز رو شب کنم و شب رو روز

- ببخشید آقای ملایری ، خانمم منظوری نداشت فقط نتونست خوب بیان کنه

- نه اتفاقاً آقای طهرانی ، همسرتون خیلی خوب بیان کردند ، درکل ظاهر و باطن این هست و بس

- من فکر کنم برای این جلسه کافی باشه آقای ملایری ، بقیه حرف ها باشه برای جلسه بعد که دستپخت عروس خانوممون رو هم بخوریم

مادر مهرداد طاقت نمی آورد و بلافاصله می گوید :

- البته اگر جلسه بعدی در کار باشه

- ساکت شو خانوم

پدر مریم توجهی نمی کند و با رویی باز می گوید :

- شما هر وقت خواستید ، این گداخونه متعلق به خودتونه .

- اینجوری نفرمائید شما باعث افتخارید برای ما .

- با اجازتون از حضورتون مرخص میشیم

- خواهش می کنم ، شما مراحمید ببخشید من نمیتونم همراهیتون کنم مریم بابا ، با مادرت آقای

طهرانی و خانوادشون رو بدرقه کنید

- چشم بابا

پدر مریم به سمت اتاقش حرکت می کند ، تقلا می کند که ویلچرش را از برآمدگی و نا همواری

درب رد کند و خودش را به تخت برساند ، مریم و مادرش خانواده مهرداد را بدرقه می کنند و به

داخل خانه بازمی گردند.

مریم در سرش غوغاست ، حرف ها و نگاه های سنگین مادر مهرداد او را به هیچ عنوان رها نمی

کند

به سمت اتاق کوچکش می رود داخل می شود و درب را می بندد.

خانه را سکوتی هم چون خانه خفتگان فرا می گیرد مریم پشت درب اتاق نشسته و به تمام لحظاتی

که گذشت فکر می کند به ترس ها به رفتارها به همه پیش آمدها فکر می کند ، مثل همیشه آرام و

بی صدا قطره های اشک گونه هایش را نوازش می کند چادرش را به دندان می گیرد که مبادا پدر و

مادرش متوجه گریه کردن او بشوند در همین حین صدای مادرش را می شنود:

- مریم ، مریم ، تو یخچال آمپول باباتو بیار ، بدو دخترم بدو عزیزم...

مریم سراسیمه از اتاق خارج می شود و خودش را به آشپزخانه می رساند درب یخچال را باز می

کند دستانش می لرزد اما به هر سختی که هست آمپول پدرش را بر می دارد آماده می کند و به

سمت اتاق پدرش می رود ، پدرش باز حال و هوای جنگ را دارد ، مثل همان روزها چیزی را مدام تکرار می کند ، خودش را می زند و ناخواسته همسرش اکرم را کتک میزند و دائم تکرار میکند:

کمیل کمیل کمیل ، کمیل کجایی ؟ بچه ها رو دارن درو میکنن پس چی شد این کمکی؟ چه غلطی می کنین؟

مریم سریع آمپول پدرش را تزریق میکند اما پدرش هنوز هم درحال و هوای جنگ است انگار هنوز جنگ است و اوهم فرمانده خط مقدم :

آرپیچی زن بدو اون تانک روبزن بدوماشالله ، امدادگر امدادگر، امدادگر کجاست؟ و آرام آرام صدایش ، هیجانش فروکش میکند ومثل کودکی معصوم درخواب فرومیروود.

مادر مریم درحال گریه کردن است مریم ازپلاستیک کنار تخت پدرش گاز استریل را بیرون می آورد وخون های خارج شده از بینی مادرش را پاک می کند ، مادرش را بلند میکند به همدیگر خیره می شوند وهمدیگر را با گریه به اغوش میکشند .

کمی بعد هردو آرام می گیرند به دیوار تکیه می زنند وسکوت می کنند ، اکرم نگاهی به مریم میکند لبخندی می زند و می گوید:

اونروز من دانشجوی معماری بودم ، توگیرودار انقلاب بود منم مثل بقیه ذکروفکرم مبارزه بود و پیروی ازخط امام ، چنان شور و هیجانی داشتم که حاضربودم دست به هرکاری بزنم ، یه بارداشتم تودانشگاه اعلامیه پخش میکردم که نزدیک بود گیربیفتم بابات دانشجوی دانشگاه علوم پزشکی بود تا قضیه روفهمید سریع منو فراری داد وخودش افتاد تودستشون نمی دونستم کیه؟ چیکاراست؟ فقط بعدها فهمیدم که دانشجوی پزشکی عمومی بوده قیافه اش کامل تودهنم بود چند باری رفتم تو دانشکدشون و ازبچه های انقلابی سراغشو می گرفتم که فهمیدم افتاده زندان هرروز جنگ اعصاب داشتم چون اون بخاطر من این اتفاق براش افتاده بود ، همیشه سراغشو میگرفتم حتی یه بار زد به سرم که برم خودمو معرفی کنم اما بچه ها نگذاشتن ، یه روز رو نیمکت فضای سبز دانشگاه معماری نشسته بودم وداشتم به همون پسرکه بابات هست فکرمیکردم ، دو هفته ای بود که گرفته بودنش وازهمون موقع هم آرامشو ازمن گرفتن دست کردم توکیفم که کتابمو دربیارم که یکی با صدای دلنشین گفت:

- شنیدم سراغ منو میگرفتین؟ الان اومدم که اگرکاری هست براتون انجام بدم

از جام کنده شدم وبی مقدمه بهش گفتم :

خیلی خوشحالم که میبینم سالمین ، زیاد که اذیتتون نکردن ؟ وای خدایا شکرت که سالمین!

انقدر هول شده بودم که نمیدونستم دارم چی میگم تا به خودم اومدم دیدم بابات طفلی از خجالت رنگش قرمز شده و به تته پته افتاده (و خندید) خیلی قیافش اون موقع باحال شده بود منم تا قیافشو دیدم زدم زیر خنده خودشم که هول شده بود ناخواسته زد زیر خنده ، همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه یه شب برفی با پدرومادرش اومدن خونمون باورم نمیشد که اون باشه وقتی هم دیدمش یاد قیافه اونروزش که هول شده بود افتادم و دوباره خندم گرفت ونزدیک بود آبروریزی بشه (اکرم لبخندی میزندوادامه میدهد:

- اونموقع هیچی نداشت یه دانشجو که حتی انقلابی هم نبود

مریم چشمانش از تعجب گرد می شود و می گوید :

- انقلابی نبود؟ یعنی چی؟

- آره عزیزم پدربزرگت کارخونه داربود وضعیتش خوب بود اما ورشکسته میشه ومجبور میشن کارخونه وهمه داروندارشونو به جز اون خونه بالای شهرشون بفروشن

اون خونه هم چون یادگار پدر پدربزرگت بود ، خلاصه اینکه خیلی اهل سیاست نبودن سرشون تولاک خودشون بود

- خونه بالا شهر؟ هنوزم اون خونه هستش؟

- آره عزیزم هنوزم اون خونه هست بابات بعد از فوت پدربزرگ ومادربزرگ اونجا روداده به یه ادم بیچاره که کارگر کارخونشون بود و کلی هم به پدر بزرگت خدمت کرده بود

- خونه روبخشیدن بهش؟؟؟

- هاااااا چیه شیطون؟؟

- ا ماما خواهش می کنم!

- نه عزیزم گفتم که چون یادگاری بوده اصلا نفروختش اونجارو، فقط داده به اون بنده خدا که هم خونه خالی نباشه هم اینکه حاج اسمائیل یکم جلو بیفته ، اسمش حاج اسمائیل هست عزیزم ، بابات یه

بچه درس خون مثبت بود که لفظ قلم صحبت میکرد عینک های ته استکانی هم به چشمش میزد که خیلی بامزش میکرد (وهردوبا هم خندیدند) و مادر مریم ادامه داد :

- پدرم خدایبامرزه جنمی تو حسام دید و گفت که من دخترمو میدم دستت و بین ماهم خدا هست پس حواست بهش باشه مبادا اذیت بشه ، پدرتم قبول کرد و قول داد که منو خوش وقت کنه ، اکرم آهی میکشد و ادامه میدهد:

- بعد از چند روز عقد کردیم و خیلی باهم خوش بودیم چه دورانی چه ساعاتی یادش بخیر ، چند ماه بعد انقلاب پیروز شد همه چیز خوب بود همه خوشحال بودیم تا اینکه یه روز بعد از ظهر تو دانشگاه منتظر بابات بودم که یهو صدای انفجار عجیبی اومد ، همه ترسیده بودند و بدتر از همه چیز اینکه نمی دونستیم چی هست ، فکر می کردیم منافقین هستن و دوباره بمب گزاری کرده اند ، بعد از کمی پرس جو فهمیدم که رژیم بعث به ایران حمله کرده

چند ماهی گذشت و پدرت تو خودش بود یه روز پدرت اومد توهمین خونه و نشست لب حوض ، هیچوقت اونروز رو یادم نمیره حال عجیبی داشت کنارش نشستم توچشمام نگاه کرد و گفت :

میدونی اکرم اونروز تا دیدم یه دختر اینقدر شجاعت داره و بخاطر هدفش خودشو به خطر میندازه به خودم سرکوفت زدم و از خودم خجالت کشیدم که چرا من بیخیال سرنوشت و آینده کشورمم؟ می دونی اشناییم با تو یه اتفاق بود که خدا می خواست منو از خواب بیدار کنه از خدا بخاطر تو و این بیداری ممنونم ، از صمیم قلبم می گم ، امروز اومدم که بگم تا حالا تو جنگیدی و مبارزه کردی حالا هم نوبت منه که ادامه راه تو رو برم

بغضی گلمو گرفته بود راستش نمیخواستم بره دوست نداشتمم ازم جدابشه من و حسام خیلی به هم وابسته شده بودیم خیلی ... ، انقدر که یه روز که نمی دیدمش مثل دیوونه ها می شدم ، بغض گلمو گرفته بود هرچی میخواستم بهش بگم نه ، یاد حرفاش می افتادم و حرفمو میخوردم ، تودلم دعا می کردم که نره ، از خدامی خواستم که نظرش عوض بشه اما اون راهشو پیدا کرده بود بلند شد خدا حافظی گرمی کردیم و رفت .

خدا بیامرزه عزیزت می گفت پدرت یک روزم نمی تونست بره جایی ، می گفت حوصله هیچ جایی رونداشت اما از شناسن من وقتی رفت تا یکسال فقط نامه هاش و بعضی وقتا عکساش به دستم می رسید

که تو آخرین نامه نوشته بود که یک هفته دیگه میاد و سر میزنه ، یک هفته شد دوهفته ، شد یک ماه ، شد دومه ، روز و شبم شده بود گریه ، شده بودم عین دیونه ها ، دیگه منتظر خبرشهادتش بودم که یک روز صدای زنگ خونه اومد دلم ریخت ، جونم داشت از دهنم بالا میومد ، وقتی درو باز کردم دیدم پدرت روی ویلچر نشسته و سرش پایینه ، انقدر خوشحال شده بودم که اومدم تو و درو روشن بستم (اکرم و مریم خنده ای می کنند واکرم ادامه می دهد) پدرت خیلی عوض شده بود مرد بود ، مرد تر شده بود اما با همه وجود خدارو شکر می کردم که تونستم یه کمی به این کشور خدمت کنم

اکرم سری تکان میدهد اهی میکشد و می گوید:

- مریم جان ، عزیزدلم بلند شو برو تو اتاق و فقط بخواب و به هیچ چیز دیگه ای هم فکر نکن ، مثل همیشه فقط اعتماد کن و توکل به اون که بهترین و مهربانترین موجود عالم هست...

مریم گونه خیس مادر را می بوسد و به سمت اتاقش حرکت می کند وارد اتاق می شود روی تختش دراز میکشد و چشمانش را می بندد.

اکرم پتویی روی حسام پهن میکند بوسه ای به پیشانی اش می زند و خودش هم پایین تخت او دراز میکشد و چشمانش را روی هم میگذارد.

چندساعتی است که خانه ساکت است و همگی به دور از فکرواسترس خوابیده اند پنجه های افتاب دستی به روی مریم می کشد و مریم آرام آرام چشمانش را باز می کند ، حسی برای بلند شدن ندارد بدنش کرخت شده است هنوز غمگین است و دلش میخواهد که برای فرار از افکاراتش باز هم به خواب پناه ببرد انگار دلش نمی خواهد ازاتاقش بیرون بیاید تنها چیزی که در این ساعت می تواند آرامش کند انگار همین خواب است و بس ، اما مریم دانشجوی رشته روانشناسی است و نمی تواند دست روی دست بگذارد تا افسردگی براوغلبه کند ، با سختی ازجایش بلند می شود و روی تخت می نشیند مثل هرروز سرحال وشاداب نیست حال وحوصله چیزی راهم ندارد اما دراین شرایط داشتن این حس و حال ها عادی است و باید به جای تن دادن به آن برآن غلبه کرد.

نفس عمیقی می کشد لبخند تصنعی میزند ازاتاق خارج می شود مثل همیشه میزصبحانه را آماده می کند صبحانه می خورد کتانی های سفیدش را می پوشد واضافه بندهای کفشش را هم کنار پایش درون کفش جای می دهد ، بلند میشود و به سمت دانشگاه حرکت می کند.

به دانشگاه که می رسد ناخواسته قلبش به تپش می افتد استرس تمام وجودش را فرا می گیرد کمی مکث می کند و به این فکرمی افتد که به دوستان وهمکلاسی هایش چگونه موضوع را بیان کند ، سعی می کند که واقع بینانه به موضوع نگاه کند خب آخر که همه متوجه می شوند درثانی کارخلاف شرع که نبوده ؟ یک جلسه خواستگاری بوده که به نتیجه نرسیده ، نفس عمیقی می کشد و به سمت دانشکده انسانی حرکت می کند ، وارد ساختمان می شود وسرکلاس درس حاضر می شود ، وارد کلاس که می شود سرش را پایین می اندازد سلام می کند و به سمت نیمکتش قدم برمیدارد که ناگهان با مهرداد چشم درچشم میشود ، اخم هایش را درهم می کشد و می نشیند.

درتمام طول مدت کلاس سعی می کند که به مهرداد فکر نکند اما نمی شود که نمی شود ، وقتی مهرکسی به دلت بنشیند مثل این است که آتش به خرمن جانت افتاده باشد .

مریم نیم نگاهی گذرا به مهرداد می کند مهرداد هم درحال وهوای خودش غرق شده است ، انگار که نه کلاسی هست ونه استادی ، آنقدر درخود فرو رفته است که حتی متوجه صدا زدن اسمش توسط استاد نمی شود.

کلاس که تمام می شود مریم وسایلش را جمع می کند وتندتند قدم برمیدارد و ازساختمان دانشکده خارج می شود ، نزدیک خروجی اصلی حیاط دانشگاه است که متوجه صدای مهرداد می شود:

- مریم؟

- مریم باتوام؟! وایسا خواهش میکنم

مریم اخم هایش را درهم می کشد و می گوید:

- خانم ملایری ، خانم ملایری ، متوجه شدید؟! من عجله دارم لطفاً سریع حرفتونو بزنیید میخوام زود برم

- ببخشید معذرت میخوام ، میخواستم بابت دیشب ازت ، تون معذرت خواهی کنم!

- دیشب هرچی که بود تمام شد و رفت از امروز من وشما مثل سابق فقط یه همکلاسی معمولی هستیم

، نه بیشتر نه کمتر، با اجازتون راستی دیگه منو به اسم کوچیک صدا نزنید و به راهش ادامه می دهد که مهرداد می گوید:

- خب تقصیرمن چیه؟! چرا با من بد رفتاری میکنی؟ باتوام!

اما مریم توجهی نمی کند و از دانشگاه خارج می شود و مهرداد همانطور مات و مبهوت سرجایش می ایستد و رفتن او را نظاره می کند.

مریم درمسیرخانه خوشحال است بخاطر جوابی که به مهرداد داده است و احساس خوشحالی می کند اما به خانه که می رسد از رفتاری که با مهرداد داشته است پشیمان می شود و خودش را به خاطر بی احترامی به مهرداد سرزنش می کند اما دیگر فایده ای ندارد زیرا با کلماتی که امروز به سمت مهرداد شلیک کرد است روح او را زخمی و آزرده کرد و دیگر کار از کار گذشته است .

فردای انروز تصمیم می گیرد که به محض رسیدن به دانشکده و درموقعیت مناسبی بخاطر رفتار دیروزش ازمهرداد عذر خواهی کند اما به محض حاضرشدن سرکلاس اثری از مهرداد پیدا نمی کند ، با خود گمان می کند که شاید امروز کاری برایش پیش آمده و نتوانسته است درکلاس حاضرشود.

چند روزی میگذرد و خبری از آمدن مهرداد به دانشگاه نمیشود ، استاد سراغ او را از دوستان نزدیکش میگیرد که یکی از انها می گوید:

- والا استاد نمیدونم چش شده! جواب تلفن نمیده ، فقط یه پیامک بهم داده که دیگه دانشگاه نمیاد

- عجب که اینطور! یادت باشه بعد از کلاس شمارشو بهم بدی

- چشم استاد

مریم باشنیدن این جملات شوکه می شود چشمانش گرد می شود و رنگ به چهره اش نمی ماند ، حالش دگرگون می شود چون خود را مقصرمی داند چون بعد از حرفهای آنروز مریم بود که دیگر سرکلاس حاضرنشد ، بعد از کلاس ازدوست صمیمی مهرداد درمورد او سؤال می پرسد:

- ببخشید آقای الهی سلام

- سلام خانم حالتون خوبه؟ درخدمتم بفرمایید

- راستیاتش میخواستم درمورد دوستتون سؤال بپرسم ، مهرداد طهرانی ، راسته که دیگه نمیان؟!

- راستش سرموضوع شما ، البته فقط من میدونم ، سرموضوع شما حالش بکلی بهم ریخته ، هم شما حق دارید هم اون ... درحال حاضر مهرداد صبح می زنه بیرون از خونه و اخرشیم میاد خونه ، منم سرگرم مغازم نمیتونم برم سراغش ، ولی آدرس پاتوقش رو میدونم

- راستش من باهاشون بد حرف زدم بخاطر همین احساس می کنم که من مقصرم که دیگه ایشون
نمیاد دانشگاه

- والا چی بگم؟ علی ایحال بگذارید ، یه لحظه اجازه بدین ، خیابان...کوچه...

کافه کامکو، این آدرس همون کافه ای است که مال دوستشه همیشه میره اونجا ، بازم کمکی خواستید
من در خدمتم

- ممنونم آقای الهی زحمت کشیدید با اجازه

- خواهش میکنم به سلامت

مریم تلفن همراهش را در می آورد و با مادرش تماس میگیرد ، چند دقیقه ای با اوصحبت می کند و به
سمت آدرس حرکت می کند.

سوار اتوبوس درحال نگاه کردن به ساختمان های مجلل وخیابان های بالای شهراست ، سری تکان می
دهد ازسندلیش بلند میشود و درایستگاه بعدی پیاده میشود ، خیابان به خیابان به دنبال آدرس ازاین و آن
سوال می پرسد تا اینکه به همان پاتوق مهرداد میرسد ، نگاهی به کافه و اطرافش می اندازد ، کمی
مردد است نفس عمیقی میکشد و وارد کافه میشود ، زنگ بالای درب به صدا در می آید ، مضطرب می
شود ، نگاهی به دختر و پسرهای درون کافه می اندازد دختران با دیدن او وضعیت ظاهریشان را درست
میکنند و پسران هم خودشان را جمع وجور می کنند ، سرش را پایین می اندازد ومستقیم به سمت
پیشخوان می رود ، کافه چی به محض رسیدن مریم به پیشخوان لبخند میزند و می گوید:

- میتونم کمکتون کنم؟!

- سلام ، با آقای طهرانی کار داشتم مهرداد طهرانی!

- بله ، ببخشید سلام ، بالا نشستن لطفاً تشریف ببرید بالا اخرسالن کنار پنجره ، اگه چیزی میل داشتین
در خدمتون هستیم

- ممنون با اجازه!

قیژقیژ پله های چوبی کافه ، استرسش را زیادترمی کند به پله آخر که می رسد مکشی میکند و وارد سالن
می شود ، اما ناگهان با صحنه ای روبرو می شود که انگار آب سردی به روی او می ریزند ، مهرداد علی

رغم ظاهر زیبا و آراسته اش چهره خوش خنده و اجتماعی اش ، با لباس های نامرتب و سیگاری که در حال سوختن است خیره به خیابان روبرویش شده است ، مریم زبانش بند آمده است ، میخکوب و شوکه فقط به مهرداد نگاه می کند ، به جا سیگاری پراز ته سیگار به حال و روزی که بر سر خود آورده است ، آرام و آهسته به سمت مهرداد قدم برمی دارد ، نزدیک میزش که می رسد ناخواسته قطرات اشک از گونه های گندم رنگش سرازیر می شود ، مهرداد سر برمی گرداند چشمانش به چشمان مریم می افتد شوکه می شود ، از جایش بلند میشود ظاهرش را چک می کند سیگارش را خاموش می کند و با حالت متحیرمی پرسد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟! ببخشید شما اینجا چیکار میکنی?!

مریم سریع با سرانگشت هایش اشک های صورتش را پاک می کند و از پنجره ، بیرون را تماشا می کند ، مهرداد مجدداً سوال می پرسد:

- خانم ملایری اینجا چیکار میکنید؟

مریم نگاهی سرد به مهرداد می کند و به سمت بیرون کافه حرکت می کند ، مهرداد مثل مرغ سر کنده بال و پرزان به دنبال او حرکت می کند

- ممنون اقا ببخشید

- خواهش میکنم خوش اومدید

- آرمان من الان میام وسایلم بالاس

- باشه برو

مریم خواهش میکنم یه لحظه وایسا! خانم ملایری ...

- وایسم چیکارکنم؟! وایسم ببینم که چطور میخواستی زندگی منو خراب کنی؟! آره؟! نه آقای طهرانی اشتباه فکر کردی! پدر و مادرت راست می گفتن که من و شما به درهم نمیخوریم راست می گفتن و به راه خودش ادامه داد

- اونا اشتباه کردن، شما ببخش! خواهش میکنم خانم ملایری مهرداد با عصبانیت جلوی مریم می رود و می گوید:

- بهت میگم وایسا آه

مریم با تعجب می ایستد و می گوید:

- به به ! آقای طهرانی داد و بیدادم که بلدی شما بالا شهریا همتون همینجورین؟! دیگه چی بلدی روکن بینم؟!

- بسه بیخشید ، اینقدرمنو تحقیرکنن من تو شرایط خوبی نیستم خواهش میکنم درکم کن !

- ببین آقای طهرانی من نمیگم که حسی نبوده ، اما از اون بالا به بعد دیگه هیچ حسی نسبت بهت ندارم امروزم اگر اودم توی یه همچین جایی مزخرفی فقط بخاطر این بود که خودمو مقصر میدونستم تونیومدنتون به دانشگاه ، فکر میکردم که از حرفای اونروزم ناراحت شدید نمیدونستم که ، میدونی چیه؟! تو به درد همونایی که (مکثی می کند و ادامه میدهد)همونایی که مثل خودتن میخوری برگرد همونجا وبه سیگار کشیدن وبقیه کارات که من نمیدونم برسین دیگم هرچی بینمون بوده تموم شده آقای طهرانی....

مریم اخم هایش را درهم میکشد وازمهرداد جدامی شود کمی پایین ترسوار تاکسی میشود و از دید خارج می شود.

مهرداد درسردی نگاه و رفتار مریم مات ومبهوت کنارجوی آب روی جدول مینشیند نخ سیگاری ازپاکت درمی آورد بین لبانش میگذارد اما بلافاصله به یاد حرفهای مریم می افتد سری تکان می دهد و سیگار را درجوی آب می اندازد.

ساعت حدودا یازده شب است صدای داد وبیداد ازخانه مهرداد به گوش می رسد چند دقیقه ای ادامه دارد تا اینکه مهرداد ازخانه بیرون می آید ودرپشت سرش رامحکم می بندد سوارماشینش می شود و به راه می افتد ، چند ساعتی را بی هدف در خیابان ها رانندگی می کند، به پارک کوچک محلی می رسد کنار پارک توقف میکند ، صندلی ماشینش را می خواباند درب را قفل میکند و در فکر فرو میرود و طولی نمیکشد که مثل طفلی که خسته از بازی وهیجان روزانه اش هست چشمانش را روی هم می گذارد و درخوابی عمیق فرو میرود.

کمی آنطرف تر هم مریم سرسجاده اش به خواب آرامی فرورفته است ، از مهر خیشش می توان فهمید که با خدایش حسابی درد و دل کرده است و در آخرهم با لالایی خدا خوابش برده است .

(فردا صبح)

مهرداد با صدای بوق ماشینی از خواب می پرد ، نگاهی مات و مبهوت به دور و برش می اندازد و مجدداً روی صندلی ماشین دراز میکشد مثل چند روزی که گذشت غم برچهره اش می نشیند و در خود فرومیروند نیم ساعتی را در خودش هست که یک باره از لاکش بیرون می آید و لبخندی از ته دل می زند ، ماشینش را روشن میکند و به سمت خانه حرکت میکند ، وارد خانه که میشود سراسیمه وارد اتاقش می شود و دیوانه وار اتاقش را بهم میریزد ، ظاهراً به دنبال چیزی میگردد اما هر کجا را که میگردد پیدایش نمیکند زیر تختش را نگاه می کند کارتنی غبار گرفته به چشم میخورد ، آن را بیرون می کشد و وسایلش را بیرون میریزد ، در آنها به دنبال همان چیزی است که بخاطرش اتاق را بهم ریخته است ، در میان خرت و پرت های کارتن دفترچه تلفن کوچکی را پیدا میکند ، با دستش گرد و غبار آن را پاک میکند و آن را باز میکند ، در لیست شماره ها به دنبال شماره کسی می گردد ، چند صفحه ای را ورق میزند تا اینکه شماره ای را که میخواست پیدا کند با موبایلش شماره را یادداشت میکند ، درب اتاقش را می بندد و تماس میگیرد ، بیست دقیقه ای میگذرد و با خوشحالی از اتاق خارج میشود ، به سمت ماشینش حرکت میکند سوار ماشین میشود و به راه می افتد چند خیابانی را پشت سرهم گذری کند و بروی کلینیک پزشکی توقف میکند و وارد کلینیک می شود نیم ساعتی بعد از کلینیک خارج می شود ، پلاستیک کوچکی در دستش است و خنده ای بر لبانش ، سوار ماشین میشود و حرکت میکند به خانه که می رسد وارد اتاقش می شود و درب اتاق را می بندد از چند نفر با واسطه شماره مریم را پیدا میکند و با او تماس میگیرد ، از او خواهش میکند که فردا کمی زودتر به سمت دانشگاه حرکت کند که قدری با او در مورد همه چیز صحبت کند ، مریم موضوع را با خانواده اش در میان میگذارد و آنها هم در جواب اومی گویند:

- دخترم به بابات گفتم ، گفت همونجا کنار دانشگاه باهاش صحبت کن ، از اونجا هم دور نشو

- چشم مامان! اما آخه

- آخه نداره عزیزم شاید میخواد حرف مهمی بزنه!

- باشه مامان

فردا صبح قبل از دانشگاه مریم منتظر مهرداد ایستاده است ، مهرداد با ماشینش کنار خیابان می ایستد و از مریم درخواست می کند که سوار ماشین شود تا صحبت کنند مریم صندلی عقب ماشین سوار می شود و درب ماشین را باز میگذارد...

- راستیاتش مریم خانم ببخشید خانم ملایری ، من نمیدونم چطوری بگم ، راستیاتش ، بفرمائید این آبمیوه رو بخورید تا من یه کم فکر کنم

مهرداد نی را داخل پک آبمیوه فرو می کند و به مریم می دهد و می گوید:

- بفرمائید خانم ملایری ، بگیری

- ممنونم! نمیخورم

- خواهش میکنم من الان استرس گرفتم یه کم درکم کنید خودمم میخورم مریم سری تکان می دهد ، آبمیوه را می گیرد و کمی از آن را می خورد و مهرداد هم ادامه می دهد:

- من دوستتون دارم واقعا دوستون دارم! بخاطر همین هم بود که به اون روزی که دیدید افتاده بودم یعنی شما با همه کسایی که تو زندگیم بودین فرق دارین

- اگه راست میگین اول از همه خودتون رو اصلاح کنید به جای اون کارهای زشت سعی کنید که خانواده منو درست به خانوادتون معرفی کنید و اون هارو آگاه کنید که ما دنبال پول و ثروت نیستیم

- من حالیشون کردم ، منتها اون شب از یه چیز دیگه ناراحت بودند که اصلاً درمورد شما نبود

- در هر صورت آقای طهرانی ، من یک فرصت دیگه بهتون میدم اونم بخاطر اینکه خانوادتون خانواده منو بیشتر بشناسند و بخاطر اون شب پیش خدا توبه کنند الانم دیگه باید برم چون دیرم شده با اجازتون!

- مریم خانم بگذارید برسونمتون

مریم مادامی که از ماشین پیاده می شود سرش به طور عجیبی گیج می رود و به روی زانو هایش مینشیند و نفس نفس میزند ، مهرداد متوجه حال او می شود سریع از ماشین پیاده می شود و می گوید:

- مریم خانم؟! مریم خانم چی شد؟! یا خدااااا...

- هیچی سرم گیج میره یه کم ، چیزیم نیست

- بفرمائید بالا بشینید من می‌رسونمتون دانشگاه

- نه ممنونم احتیاجی نیست

- چرا تعارف میکنید! بفرمائید سوار بشید!

مریم صندلی عقب ماشین سواری می‌شود و درب را می‌بندد ، مهرداد هم سریع سوار ماشین می‌شود و حرکت می‌کند

- می‌برمتون درمانگاه ، فقط قبلش پول بگیرم از بانک و بریم.

مهرداد جلوی بانک می‌ایستد کوله‌ای را از صندوق عقب برمی‌دارد و وارد بانک می‌شود حدود ده دقیقه بعد از بانک خارج می‌شود و سوار ماشین می‌شود ، مریم را صدا می‌زند اما او جواب نمی‌دهد نگاهی به عقب می‌اندازد و متوجه می‌شود که مریم از شدت سرگیجه بیهوش شده است لبخندی می‌زند و حرکت می‌کند از جلوی دانشگاه می‌گذرد و از جلوی درمانگاه هم می‌گذرد و کم‌کم از شهر خارج می‌شود و به سمت مقصد نامعلومی رانندگی می‌کند ، درحین رانندگی به چند نفری تلفن می‌زند و صحبت‌های مشکوکی می‌کند ماشین دیگری در حال تعقیب مهرداد است اما او اصلاً متوجه نمی‌شود ، آنقدر دست و پایش را گم کرده است که تمرکز حواس ندارد ، روز به نیمه می‌رسد و مهرداد هنوز به مقصدش نرسیده است نگاهی به عقب می‌اندازد اما مریم در بیهوشی عمیقی فرورفته است ساعت حدود چهار بعد از ظهر است مهرداد متوجه صدای نجوای مریم می‌شود به عقب برمی‌گردد ، مریم در حال بیهوش آمدن است سرعتش را افزایش میدهد چند کیلومتر جلوتر کنار مسجدی بین راهی توقف می‌کند از سوپرمارکت کنار مسجد چند آبمیوه‌ای خرید می‌کند و سوار ماشین می‌شود ، زیر صندلی ماشین پلاستیکی را بیرون می‌آورد چند قرصی را درون لیوان می‌اندازد و آب میوه‌ای را تا نصفه لیوان می‌ریزد با انگشت آبمیوه را هم می‌زند از ماشین پیاده می‌شود ، درب عقب را باز می‌کند و آبمیوه را به مریم می‌خوراند ، مریم گیج و مگ است فقط آبمیوه را می‌نوشد و دوباره بیهوش می‌شود هوا تاریک شده است و مهرداد هنوز به مقصد نامعلومش نرسیده است.

حدود ساعت هشت شب تلفن همراهش زنگ می‌خورد صفحه گوشی را نگاه می‌کند ، لبخند می‌زند و تماس را وصل می‌کند چند دقیقه‌ای صحبت می‌کند و تماس را قطع می‌کند ، یک ساعتی دیگر رانندگی میکند تا اینکه به جاده‌ای خاکی می‌رسد ، موتور سواری کنار جاده ایستاده است صورتش را با

دستمال کردی پوشانده است ، مهرداد به محض دیدن او شیشه ماشین را پایین می دهد و به زبان کردی رمزی ، آدرسی را از موتور سوار می پرسد موتور سوار بعد از اطمینان به مهرداد می گوید:

آقا پسر چراغای ماشینت رو خاموش کن و پشت سر من حرکت کن بین راه هم آگه کسی جلوتو گرفت و مجبور شدی حرف بزنی میگی که ماشینت خراب شد امشب خانه کاک مهران مهمانی تا فردا ماشینت رو درست کنی فهمیدی؟! یا حالیت کنم باز؟!

مهرداد ترس تمام وجودش را فرا می گیرد و می گوید:

- ب ب بله فهمیدم

- خیلی خب ، دنبال من بیا

مهرداد به آرامی و با دقت پشت سر موتورسوار حرکت می کند ، تمام وجودش به رعشه افتاده است خودش را جمع و جور می کند و سعی می کند که بر ترسش غلبه کند ماشینی که در حال تعقیب مهرداد بوده است سر جاده خاکی توقف می کند و بخاطر خلوت بودن جاده نمیتواند مهرداد را تعقیب کند ، هر دو مرد تعقیب کننده از ماشین پیاده میشوند ، یکی از آنها سنگی را از عصبانیت از زمین بر می دارد و در تاریکی پرت میکند ، موتورسواری ازدور توجه دو مرد را جلب می کند موتور سوار را متوقف میکنند پول زیادی به اومی دهند که آنها را به روستا برساند ، موتورسوار هم با دیدن پول ها وسوسه میشود و قبول میکند ، به دنبال مهرداد از همان جاده خاکی حرکت می کنند.

نزدیک روستا موتورسوار توقف می کند نگاهی به اطراف می کند و به مهرداد می گوید:

- آقا پولت آمادس؟! آگه آمادس نشون بده تا بریم تو روستا

مهرداد سری تکان می دهد و از کوله اش چند بسته اسکناس درشت به اونشان می دهد ، موتور سوار با دیدن پول ها نگاهی دیگر به اطراف می کند و می گوید:

- دم روستا چراغاتو روشن کن و عادی پشت سر من وارد خانه ای که من میروم شو!

فهمیدی یاخ..

- فهمیدم آقا چشم

- ماشالله ماشالله...

مهردادوارد روستا می شود روستا به طور عجیبی خلوت است وتعداد خانه ها انگشت شمار است ، مهرداد سعی میکند بر ترسش غلبه کند ، موتورسوار وارد حیاطی بدون درب می شود و مهرداد هم پشت سراو وارد میشود بی اختیاراز ماشین پیاده می شود و درب ماشین را قفل می کند نفس هایش به شماره افتاده است ، نگاهی به اطرافش می کند چند نفری مصلح ازخانه بیرون می آیند ، موتورسوار چیزی به آنها می گوید ، همه نگاهی به مهرداد می کنند ومی خندند مهرداد تصمیم می گیرد که سوارماشین شود و ازآنجا دورشود کلید را به قفل می اندازد که درب را باز کند اما مردی پخته حدود چهل و چند سال تصمیم مهرداد را عوض می کند ، از اتاق خارج می شود و می گوید:

- مگه صد بارنگفتم که بیرون جمع نشید وهرهر کرکر نکنین؟! هالان!؟!

- عفو خالو...

- بچو تو!

- به چشم!

- ببینم ناظم اون پسری که میگفتی همینه!؟!

- بله خالو همینه

- آخ آخ میبینی کاردنیارا!؟! مرد جا افتاده تنومند با سیبل چخماقی و لباس کردی سمت مهرداد حرکت می کند و می گوید:

- ببینم توهمون پسر کوچولوی مهندس طهرانی نیستی!؟!

مهرداد با تعجب نگاهی می کند کلید را در می آورد وجلوتر می آید وناگهان می گوید:

- عمومهران ! شمائید!؟!

مهرداد ناخواسته درآغوش کاک مهران می رود و تمام ترس هایش ازبین می رود ، خوشحال می شود و با هم خوش و بش می کنند

حدود یک ساعتی داخل اتاق صحبت می کنند اما کاک مهران زیربار خواسته مهرداد نمی رود :

- اگه پدرت بفهمه رفاقت چندسالمون بهم میخوره پدرت گردن من خیلی حق داره من نمیتونم
پسر جان چرا نمی فهمی؟ منو با پدرت درنینداز

- پس من این وسط چیکار کنم؟ عمو تو زنت رو دوست نداشتی؟ یعنی نمیدونی دوست داشتن چقدر
چیه؟ نمیدونی؟ وگریه می کند.

کاک مهران دستانش را پشت کمرش درهمدیگر قفل میکند و به سمت پنجره حرکت می کند چند دقیقه
ای را فکر می کند و می گوید:

بیست و سه سال پیش اگر شهامت تورو داشتم الان مثل بقیه مردم داشتم زندگیمو می کردم به دور
ازخلاف و این همه کثافت کاری

کاک مهران آهی میکشد و سرش را پایین می اندازد چند دقیقه ای را باز به فکر فرو می رود رو به چند
نفر می کند و به زبان کردی چیزی را به آنها می گوید.

مهرداد مضطرب است ، کنجکاو است که بداند تصمیم کاک مهران چیست؟

کاک مهران به سمت مهرداد برمی گردد و با لبخند می گوید:

- دیگه نمیخوام مثل بیست و سه سال پیش پشیمون بشم برو بخواب که ساعت دو صبح حرکت
میکنیم اون دخترم یه چیزی بهش بده که ازگرسنگی نمیره فقط تا ساعت دو وقت داری که خوب
فکراتو بکنی اونطرف دیگه ایران نیست هزارتا آدم بی دین وایمون که فقط فکراینن کمر بند شلوارشون
کجا شل بشه و کجا بسته بشه ، مواظب باش چون اگه گرگ نباشی ، میخورنت...

کاک مهران کلت کمریش را پت شال کمرش تنظیم میکند وازاتاق خارج می شود دو مردی که مهرداد
را تعقیب میکردند درخانه ای روبروی خانه کاک مهران مستقر می شوند و منتظر می مانند تا خبری شود
، نیم ساعتی می گذرد و روستا در سکوتی عجیب فرو میرود و فقط صدای جیرجیرک های روستا که با
صدای گرگ های اطراف عجین شده به گوش میرسد ، باقیمانده چراغ های روستا یکی پس از دیگری
خاموش می شوند و پس از چند دقیقه ای همه چیز در تاریکی و سکوت فرو می رود.

مهرداد در سکوت و تاریکی اتاق دراز کشیده است ، دست راستش را روی پیشانیاش میگذارد و به حرف
های کاک مهران فکر میکند ، ترس امانش را بریده است ، لحظه ای خواب به چشمانش نمی آید و بدتر

از همه اینکه نمی داند کارش درست است یا نه ، درافکارش غوطه وراست که ناگهان متوجه صداهای خارج اتاق می شود از جایش بلند میشود که ببیند موضوع چیست ناگهان درب اتاق باز می شود و کاک مهران با فانوسی در دست و با چوقایی روی شانه وارد اتاق می شود و می گوید:

- دخترمو آوردم تا به نامزدت یه سربزنه پرستاری بلده ، بیا تودخترم! دختر کاک مهران سلام می کند و کنار مریم می نشیند او را معاینه می کند و ازمهرداد می پرسد:

- ازکی بیهوشه؟!

- بیهوش نیست ، نمیدونم آرام بخش بود چی بود که اون دکتره داد ، همینجور گیج و منگ هست

- چیزی هم بهش دادی؟!

- بله توراه بیدارشد یه آبمیوه با چند تا قرص و مولتی ویتامین بهش دادم

- باچی بیهوشش کردی؟!

مهرداد بسته ای قرص را ازماشین در می آورد و به دخترکاک مهران می دهد

- بفرمائید! رفتم پیش دکتر کلی بهش پول دادم بعد این داروها روبرام نوشت وگفت که چیکارکنم ، منم همون کار رو کردم

- کارشوخوب بلد بوده! الان یه سرم وچند تا تقویتی بهش می زنم تا فردا بعدازظهر گیج خوابه ولی دیگه نباید بهش این قرصارو بدی چون امکان هست بره تو کما...

کاک مهران نگاهی به دخترش می اندازد و می گوید:

- انشالله فردا ظهر مرز رو رد می کنند

دختر کاک مهران سرم را وصل می کند و ازاتاق خارج می شود و به مهرداد می گوید:

- خودم میام سرمشو در میارم ، خودتم بهتره استراحت کنی

مهرداد تشکر می کند و به دیوار تکیه می زند ، دیوار کاهگلی نمود که بوی نا را میتوان از ان استشمام کرد ، سقف تیر چوبی دوده گرفته ، درب چوبی که سرما از هر طرف رخنه می کند ، ملحفه های زخیم

که قدرت سرما را می گیرد و سو سو چراغی که رغص نورش اتاق را پر کرده است ، چند لحظه ای به مریم خیره می شود ، پاهایش را جمع می کند و زانوهایش را بغل می کند و سرش را روی زانوهایش می گذارد ، نمی داند چه تصمیمی بگیرد؟ برود یا که برگردد؟ اما دیگر راه برگشتی ندارد و فقط یک راه پیش رویش هست و آن هم دل سپردن به دست سرنوشت است .

اولین بار است که اینچنین مستاصل شده است ، راهی که پیش رو دارد راهی است پریچ وخم که احتمال هراتفاقی در آن وجود دارد ، افکارات جدیدش هم بیشتر از هرچیز او را می آزد مثلا اینکه اگر اتفاقی برای مریم بیفتد سرگذشتش چه می شود؟

یا اینکه اگر به هر نحوی مریم را گم بکند یا از دست بدهد چه می شود ؟

یک قدمی جنون است ، درمیان میدان جنگ درونش چشمانش روی هم می روند و در خواب فرومی رود.

آن دو مرد تعقیب کننده نوبتی خانه کاک مهران را رصد می کنند که اگر حرکتی شد فوراً آماده عکس العمل شوند ، این دو نفر تمام این بی خوابی را فقط به خاطر یک چیز تحمل می کنند آن هم کیف پول مهرداد است.

ساعت حدود یک و چهل و پنج دقیقه بامداد است پچ پچ هایی از بیرون اتاق شنیده می شود ، چند لحظه ای نمی گذرد که کاک مهران سراسیمه وارد اتاق می شود و رو به مهرداد می گوید:

- آقا مهرداد بلند شو وقتشه باید راه بیفتیم !

مهرداد از جایش کنده می شود ، به اطرافش نگاهی می کند و به خودش کش و قوص می آورد و همچنان مردد است ، لب باز می کند که به کاک مهران چیزی بگوید اما کاک مهران سریع از اتاق خارج می شود .

مهرداد کوله اش را برمیدارد ، به کمک دختر کاک مهران مریم را روی قاطری سوار می کند می بندند و به راه می افتند.

دو مرد تعقیب کننده هم متوجه سروصدای آنها می شوند و آنها هم آماده حرکت می شوند.

هوا تاریک است ، حدود پانزده نفر مسلح اطراف آنها در جلو و عقب حرکت می کنند ، از روستا خارج می شوند وارد مسیر کوهستانی می شوند و به سمت مرز حرکت میکنند.

مهرداد هنوز مردد است قدرت تصمیم گیری ندارد و مثل یک ماشین آهنی فقط حرکت می کند.

حدود دو ساعتی بعد به نزدیکی مرز می رسند ، کاک مهران کمی جلوتر با چند نفر که ظاهرا رابط هستند صحبت می کند و به عقب بر می گردد ، به افرادی اشاره می کند که همه را از مرز رد کنند ، تعدادی زن و مرد بدون درنگ به سمت مرز حرکت می کنند ، کاک مهران مهرداد را به آغوش می کشد و می گوید:

- مرد باش ، جونت رو بده اما ناموست رونده ، بهترین زندگی رو براش فراهم کن ، یادت نره تو این زمونه باید گرگ باشی پس بخور تا خورده نشی ، این کاغذ رو بگیر و مواظب باش گمش نکنی هرچی که لازمه رو برات نوشتم ، یه ادرس و مشخصات تو کاغذ هست وقتی رسیدی ترکیه بدون معطلی میری سمتش پیداش میکنی ومیگی کاک مهران سلام رساند و گفت دوازده سال پیش قول دادی که جبران کنی العان وقتشه! بروپسرم ، نگران چیزی نباش دست علی به همراهت.

مهرداد کاغذ را از کاک مهران می گیرد و چند متری جلوتر هم از مرز رد می شوند ، مریم در خواب و بیداری سوار برقاطر از مرز می گذرد ، مهرداد نگاهی غم آلود به سیم خاردارها می کند و نگاهی هم به کاک مهران و با بغضی سنگین سرش را برمی گرداند و به راهش ادامه می دهد.

هوا تقریبا گرگ ومیش صبح است ، حدود یک ساعتی پیاده روی کرده اند

از تپه ای بالا میروند ، بالای تپه که می رسند چند ماشین را پایین تپه می بینند که توقف کرده اند ، با اشاره لیدر گروه به سمت ماشین ها حرکت می کنند ، پایین که می رسند بدون معطلی سوار می شوند و حرکت می کنند.

مهرداد از کوله اش آبمیوه ای را باز می کند و به مریم می خوراند ، اطرافیانش به او نگاهی می کنند که یکی از مردها به مهرداد می گوید:

- دوستش داری !؟

مهرداد نگاهی سنگین می کند و سرش را به نشانه تأیید تکان می دهد

- منم نامزد داشتم ولی... بیخیال ، حالا جرمتون چیه؟!

مهرداد تأملی می کند وبا صدای آهسته وغم آلود می گوید :

- عشق...

همه می خندند و پیچ پیچ می کنند و یکی می گوید:

پسرجون ما هممون یا سیاسی یا نخبه هستیم ، احمق بودی بخاطر عشق هم زندگی خودتو هم زندگی این دختری نابود کردی؟!

مهرداد دلش خالی میشود ، پشیمانی سر تا سر وجودش را فرا می گیرد اما دیگر کاراز کار گذشته است و چاره ای جز ادامه دادن به این راه پر پیچ وخم ندارد.

نزدیک ساعت یازده صبح است ، مریم کم کم چشمانش را باز می کند ومدام می پرسد که کجاست؟! چه شده است؟ اما هنوز گیج ومنگ است ، مهرداد سعی می کند که با حرف زدن او را آرام کند ، یک نوشیدنی برای مریم باز می کند و به او می خوراند وچند دقیقه ای بعد به روستایی کوچک و خلوت می رسند و در آنجا توقف می کنند ، همه را پیاده میکنند ، لیدر گروه می گوید که باید تا تاریکی هوا آنجا بمانند وشب به راه بیفتند ، همه در اتاقی کوچک در خانه ای قدیمی مستقر می شوند ، حدود چند ساعتی بعد دومرد تعقیب کننده هم وارد روستا می شوند اما همه ، آنها را به چشم مهاجر می بینند نه به چشم دزدانی که دنبال کوله مهرداد هستند.

مریم کم کم هوشیاری اش را به دست می آورد ، مهرداد با ترس و پشیمانی همه چیز را برایش تعریف می کند و مریم متعجب و متأثر می پرسد :

- توجه غلطی کردی؟! با تو بودم چیکار کردی؟!

مهرداد تپش قلبش بالا رفته عرق سرد بر پیشانی اش نشسته دستانش به رعشه افتاده است ، سرش را پایین می اندازد و جرأت نگاه کردن به چشمان مریم را ندارد ، مریم دوباره می پرسد:

- آقای طهرانی؟ آقای مهرداد گفتم چه غلطی کردی با من؟ گریه می کند وادامه می دهد:

- مگه من چیکارت کرده بودم؟! چرا با من اینکارو کردی؟ نگفتی پدرومادر من دق میکنن؟ اونا که

جزمن کسی روندارن

مهرداد با صدایی لرزان و بغض الود می گوید :

- خب من میخواستم باهات ازدواج کنم و مال خودم بشی...

مریم عصبانی می شود و کشیده ای به صورت مهرداد می زند و می گوید:

- به چه قیمتی؟ به قیمت نابود کردن زندگی من؟ زندگی خانوادم؟ به قیمت دق دادن پدر و مادرم؟ او نا تمام دلخوشیشون من بودم من....

خیلی خودخواهی خیلی... ، من باید برگردم ، هرجوری که شده باید برگردم.

مریم کوله اش را برمی دارد و از اتاق خارج می شود ، چند مرد مسلح مانع خروج او از خانه می شوند و به ترکی می گویند که به اتاق باز گردد ، اما مریم برای رفتن مصمم است ، سرو صدای مریم بلند میشود که یکی از آنها با قنداق اسلحه اش ضربه ای به کتف مریم می زند و او به زمین می افتد ، مهرداد یاد حرف کاک مهران می افتد ، عصبی می شود و با او گلاویز می شود اما مهرداد را تا می توانند می زنند ، لیدر گروه سراسیمه خودش را به آنها می رساند ، مهرداد را از زمین بلند می کند و به ترکی چیزی به آنها می گوید و آنها از آنجا می روند ، لیدر گروه نگاهی به مهرداد و مریم می کند و می گوید:

- اینا دین وایمون ندارن ، نباید باهاشون گلاویزمی شدین ، یکیشون لیدر گروهه که قراره بیردتون ترکیه ، من تا یه جایی میام همراهتون وبعدهش برمی گردم از اونجا به بعد با اینا است ممکنه یه بلایی سرتون بیارن ، البته نگران نباشید درستش می کنم ، برید تواتاق .

خورشید در حال غروب است و همه کم کم آماده رفتن می شوند ، مریم بدور از هم همه مهاجران ، از اتاق خارج می شود با آرامش وضو می گیرد و به نماز می ایستد ، همه مهاجران با استرس سوار ون می شوند ومنتظر مهرداد و مریم می مانند ، لیدر گروه به سمت مهرداد و مریم می رود و وقتی مریم را در حال نماز خواندن می بیند خشکش می زند ، انگارتا به حال با چنین صحنه ای رو برو نشده است ، سرش را پایین می اندازد و گوشه ای منتظر می ماند ، مریم از اتاق بیرون می آید و به سمت ماشین حرکت می کند مهرداد هم پشت سراو به راه می افتد ، لیدر گروه او را صدا میزند به چشمان مهرداد خیره می شود و می گوید:

- درسته که کارمون کار خوبی نیست ولی خدا رو قبول داریم ، نوکر امام علی و بیچه هاشیم تو رسم ما نامردی نبوده و نیست اون آدم که باهاشون گلاویز شدین نه خدا می شناسند نه پیغمبر الانم چشمشون

دنبال خانومته ، حواست رو خوب جمع کن! این اسلحه رو بگیر و بزن پت کمرت آماده شلیکه ، اگه خواست غلط زیادی کنه امونش نده ، یه سگ کمتر بشه برای دنیا و آدماش بهتره ، یادت نره! بکش تا کشته نشی...

مهرداد نگاهی مضطرب به او می کند اما نمیداند چه بگوید سری تکان میدهد و به سمت ماشین حرکت میکند هر قدمی که در این مسیر پیش می رود بیشتر از کاری که کرده است پشیمان می شود اما دیگر چاره ای ندارد.

ماشین از روستا خارج می شود و درجاده ای خاکی به مسیر خودش ادامه می دهد.

نزدیک روشنایی هوا به روستایی نزدیک یکی از شهرهای ترکیه می رسند آنجا باید پیاده شوند و مابقی راه را با قایق باید سفر کنند .

همگی سوار قایقی می شوند و به راه می افتند ، ساعتی بعد به ساحلی پوشیده از درختچه های کوچک می رسند ، لیدر همه را پیاده می کند و قبل از پیاده شدن مابقی پول را از مهاجرین می گیرد.

موقع پیاده شدن لیدر ترک ، مریم را برانداز می کند ، چشم و ابروی می رود و به ترکی به همکارانش چیزی می گوید و با هم می خندند ، مریم اخم هایش را درهم می کشد و حجابش را درست می کند ، به محض پیاده شدن موضوع را به مهرداد می گوید ، مهرداد به او نگاه می کند و با لبخند تصنعی می گوید:

- نگران نباش مریم جان! دیگه نزدیک شهریم اگه دوباره اذیتت کردن حسابشونو میرسم ، فقط هراتفاقی افتاد کوله رو بردار و برو نزدیک سفارت ایران یه هتل هست اونجا باش من بهت می رسم!

مریم نگاهی غم آلود می کند و می گوید:

- ارزشش رو داشت؟! ارزشش رو داشت که اینجوری آواره بشیم!؟

میدونی پدرومادرمن الان چه حالی دارن!؟

- مریم تورو خدا فقط هیچی نگو خودم به قدر کافی پشیمونی میکشم تو دیگه بهمم نریز ، بزار تو خودم باشم ببینم چه غلطی باید بکنم

مریم سرش را با ناراحتی پایین می اندازد و به راهش ادامه می دهد.

دو مرد تعقیب کننده که از ایران به دنبال کوله مهرداد بوده اند در پی موقعیت مناسبی اند که کوله را از چنگ مهرداد در بیاورند و به خواسته کثیفشان برسند.

اواسط جنگل ساحلی بخاطر گمراه کردن مأموران ساحلی تمام مسافران را به چهار دسته تقسیم می کنند که مهرداد مریم و دو مرد ایرانی دیگر در یک گروه قرار می گیرند و بقیه مسافران هم در گروه های دیگر قرار می گیرند، چند صد متری که جلوتر می روند لیدر گروه به دستیارش چیزی می گوید هر دو میخندند و لحظه ای بعد هر دو سلاح کمربشان را به سمت مهرداد و آن دو مرد ایرانی می گیرند ، همه جا می خورند ، ولی راهی جز تن دادن به خواسته آنها ندارند ، لیدر گوشه چادر مریم را می گیرد و به سمت خودش می کشد ، مریم جیغ می زند و سعی می کند که چادرش را از دستش بیرون بکشد ، لیدر ترک چند کشیده ای به مریم میزند و او را کشان کشان به پشت درختی می کشاند ، مهرداد ترسیده است ، اشک از چشمانش جاری شده است ، تقلا می کند که مانع آنها شود اما به شدت او را کتک می زنند و روی زمین می اندازن ، در حال گریه کردن است ، نگاهی به مریم می کند که با تمام وجود مهرداد را صدا می زند ، یاد حرف کاک مهران و لیدر ایرانی می افتد ، دست می برد که اسلحه ای که مسئول کمپ به او داده بود را در بیاورد اما ناگهان ضربه ای به سرش می خورد و روی زمین می افتد ، آن دو مرد تعقیب کننده کوله را بر میدارند و به سمت دیگر جنگل فراری می کنند ، همکار لیدر دنبال آنها میکند ، مهرداد گیج است چشمانش سیاهی می رود ، صدای تقلا می مریم روح و روانش را چنگ می زند ، با تمام توانش بلند می شود اسلحه اش را از پشت کمرش در می آورد ترس تمام وجودش را گرفته است ، تا به حال این کار را نکرده است صدای مریم که از او کمک میخواهد قلبش را به آتش کشیده است ، زیر لب تکرار می کند:

- بکش تا کشته نشی

- بخورتا خورده نشی

- بکش تا کشته نشی

- بخورتا خورده نشی

به سمت لیدر می رود اسلحه را بالا می برد ، نشانه می گیرد ، دستانش می لرزد و تعادل ندارد لیدر متوجه مهرداد می شود به ترکی چیزی به مهرداد می گوید با ترس و لرز چادر مریم را از روی زمین بر می

دارد و به او می دهد ، سمت مهرداد می آید و ملتسانه چیزی را می گوید مهرداد آرام می گیرد اسلحه اش را پایین می آورد نگاهی به مریم می اندازد ، قطره های اشک از گوشه های چشمش پائین می غلظد اسلحه اش را بالا می آورد نگاهی به لیدر ترک می کند و چهار گلوله به سینه اش شلیک می کند ، اسلحه اش را پائین می آورد نگاهی به سراپا به گل نشسته مریم می کند که چگونه برای حفظ نجابتش جنگیده است ، سمت او می رود زانو می زند سعی می کند او را از زمین بلند کند اما مریم می گوید:

- به من دست نزن! برو گمشو عقب احمق ، بین چطور زندگی به لجن کشیدی؟ بین چطور منو به خفت و خواری انداختی ، من پدرم هشت سال جنگید و دیگه نتونست به زندگی ادام بده اونم برای من و امثال من که به این روزا نیفتیم ، اخ اگه بابام ببفهمه و گریه می کند.

مهرداد انگار منتظر چنین لحظه ای بوده تا بغضش رابشکند و تمام حرفهای درونش را بیرون بریزد کنار او می نشیند و گریه کنان می گوید:

- بخدا از وقتی که اون قرص ها رو بهت دادم و خوابت کردم مثل سگ پشیمون شدم ، خواستم به عمو مهران بگم که نمایم اما نشد ، از وقتی که مرزو رد کردیم از پشیمونی دارم دیوونه میشم ، بگم غلط کردم ، بگم گه خوردم می بخشیم؟ بگو چیکار کنم بگووووو ، و گریه می کند ، مریم از جایش بلند می شود حجابش را مرتب می کند چادرش را سر می کند و خوشحال است که آن لیدر کثیف نتوانسته به نجابتش لکه ای وارد کند ، رو به مهرداد می کند و می گوید:

- حالا که دیگه بدبختمون کردی ، لا اقل بیا تا کسی نیومده بریم به مقصدمون برسیم

همکار لیدر که به دنبال آن دو تعقیب کننده رفته بود باز می گردد ، مهرداد از جایش بلند می شود اسلحه را به سمت آن نشانه می رود همکار لیدر جنازه دوستش را که می بیند شوکه می شود اسلحه اش را روی زمین می اندازد و به انگلیسی می گوید پلیس و فرار می کند ، مریم و مهرداد به اتفاق آن دو مرد ایرانی در همان مسیر که در حال حرکت بودند به سرعت می دوند ، چند متری را پشت سر می گذارند که صدای شلیک گلوله به گوش می رسد ، مهرداد توقف می کند نگاهی به مریم می کند بغض می کند و روی زمین می افتد ، مریم از شدت ترس و ناراحتی جیغ می زند و مهرداد را صدا می کند و گریه می کند ، کنار او می نشیند و می گوید:

- چی شد اقا مهرداد؟! تو رو خدا بلند شو، تو رو خدا بلندشو، منو تو این غربت تنها نزار اقا مهرداد خواهش می کنم و گریه می کند ، مهرداد چند بسته ای پول درشت را از کنار کمرش بیرون می آورد و به مریم می دهد به یکی از دو مرد ایرانی اشاره می کند ، قطره اشکی از چشمانش سرا زیر می شود و پهنای صورتش را روی زمین می گذارد و چشمانش بسته می شود.

مریم او را صدا می زند و گریه می کند از خدا کمک می خواهد و باز گریه می کند یکی از مردان مسافر گوشه چادر مریم را می گیرد او را بلند می کند و به سمت جلو می کشد و می گوید:

- نگران نباش اونا میبرنش بیمارستان ، حالش خوب میشه بیا بریم دارن میرسن ، و هردو می دوند مریم نگاهش به مهرداد است و اشک می ریزد برای این سرنوشت شومی که دچارش شده است ، یکی دیگر از مردها اسلحه مهرداد را برمی دارد و پشت سر آنها می دود ، دویست سیصد متر که جلو می روند اسلحه مهرداد را درون باتلاق بزرگی می اندازند و به سمت شهر با تمام توان می دوند.

پلیس ها بالای سر مهرداد می رسند وضعیت او را چک می کنند و به ترکی پشت بی سیم اعلام می کنند که یکی از مهاجران مرده است.

ساعت حدود ده صبح است مریم و آن دو مرد همسفرش به شهر می رسند یکی از دو مرد که اسمش رضا است از مغازه ای لباس کامل و پوشیده ای همراه با چادری عربی برای مریم خرید می کند و می گوید:

- اون لباسات کثیفه ممکنه بهمون شک کنن من رو مثل برادرت بدون ، حalam بیا بریم مسافر خونه تا استراحت کنیم ، من هر کاری که از دستم بر بیاد برات انجام میدم نگران نباش.

هرسه به مسافر خانه ای در پایین شهر می روند و دو اتاق اجاره می کنند و به اتاق هایشان میروند.

آسمان اخم هایش را در هم می کشد بغض می کند و چند دقیقه ای بعد شروع به گریستن می کند ، به گمانم او هم برای مریم و سرنوشتش دل سوخته است .

مریم زانوهایش را بغل می کند و روی تخت اتاق نمود و تاریک مهمانخانه آرام چشمانش را روی هم می گذارد با خودش می گوید شاید وقتی چشمانش را باز کند متوجه شود که همه این اتفاقات خوابی بیش نبوده است و با صورت زیبا و دوست داشتنی مادرش رو به رو شود و صدای سرفه های از ته وجود پدرش را با گوش لمس کند اما ساعتی بعد وقتی چشمانش را باز می کند چشمش به پنجره اتاق می

افتد ، صدای بارانی را می شنود که با گوشش آشناست ، با خوشحالی و با ذوق ازجایش بلند می شود ، بلند می شود که خودش را به مادرش برساند و او را درآغوش بکشد ، اما ثانیه ای بعد آن گشودگی صورت جایش را به گرفتگی عضلات می دهد و متوجه می شود چیزی که فرا رویش است چیزی جز حقیقت نیست که حالا در دامش افتاده است ، درافکارش غوطه ور می شود ، دراعماق ذهنش صدای درب زدن به گوشش می رسد به خود می آید و متوجه صدای درب اتاقش می شود ، هراسان می شود وضعیت ظاهریش را مرتب می کند ضربان قلبش بالا می رود با صدایی آرام و آهسته و لرزان می پرسد:

- کیه !؟

صدایی نمی شنود ، اضطرابش دو چندان می شود ، دستانش به رعشه می افتد ، دوباره می پرسد:

- کیه ؟ کاری دارین؟!

صدایی آرام از پشت درب به گوش می رسد :

- سلام خانوم ، رضام ، یکی از همسفرات که باهم اومدیم اینجا اگه میشه درو باز کن کارتون دارم

مریم کمی آرام می گیرد درب را باز می کند و سلام می کند ، رضا وارد اتاق می شود و می گوید:

- سلام ببخشید خواهر اگه ترسیدین

- نه اشکالی نداره چیزی شده؟!

- پلیس ترکیه دستور داده که تموم مهمانخانه ها رو بگردن و مسافرای غیر قانونی رو دستگیرکنند و

حتی باقانون ترکیه مجازات کنن ، تو گروه خودمون چند تا سیاسی بودن که دولت ایران دنبالشونه یه

مامور ترک هم کشته شده که موضوع رو خیلی جدی کرده تلویزیون ترکیه هم اعلام کرده ، هرچه

سریعتر باید از ترکیه خارج بشیم

من با رابطم تماس و هماهنگ شدیم ، باید هر چه زودتر راه بیفتیم که تا فردا یا پس فردا ، از مرز رد

شده باشیم ، چون اگه گیر بیفتیم باید برای همیشه توی زندان ترکیه به سر ببریم و یا شاید هم ...

ساعت الان شش و پانزده دقیقه است ، ساعت هفت میام دنبالت که بریم ، یه دوش بگیرلباساتو عوض

کن و آماده شو که بزیم بیرون ، با اجازتون من برم

رضا از اتاق بیرون می رود مریم درب را می بندد ، اشک درچشمانش حلقه می زند بغضش را به سختی فرو می برد و زیر لب نجوا می کند:

- خدایا چرا ؟ خدایا چرا من؟! خدایا اگه این امتحانه من ازپسش برنمیام ، خدایا کمکم کن فقط به تو پناه می برم ، خدا جونم مثل همیشه کمکم کن ، کمکم کن بتونم برگردم ومثل قبل زندگیمو بکنم ، سرش را به دیوار تکیه می دهد و به ساعت خیره می شود چند لحظه ای بعد لباس های نو را برمی دارد و به سمت حمام حرکت می کند .

از حمام بیرون می آید لباس های کثیفش را درون کوله اش می گذارد ، وضو میگیرد قطب نمای کوچکی را از کوله اش بیرون می آورد قبله را مشخص می کند جانمازش را در می آورد و به نماز می ایستد ، نمازش که تمام می شود قرآن چرمی کوچکی را از روی جانمازش بر می دارد و با صدایی آرام و دلنشین شروع به قرآن خواندن می کند ، چند دقیقه ای بعد قرانش را می بندد بوسه ای به ان می زند و لبخندی ازاعماق وجود برلبانش جاری می شود ، نفس عمیقی می کشد وبه سجده می رود .

راز و نیازش که تمام می شود خودش را مرتب می کند وسایلش را جمع می کند ومنتظر همسفرانش می شود ، حدود ساعت هفت رضا و دوستش به دنبال مریم می آیند مریم کوله اش را برمی دارد و از اتاق خارج می شود .

ازمهمانخانه که بیرون می روند مریم با استرس واضطراب به رضا می گوید:

- ببخشید اقا رضا من میخواستم اگه بشه... ، اگه بشه برگردم ایران ، خواهش می کنم کمکم کنین

- چی؟! چی گفتی؟! اصلا فکرشم نکن اگه بگیرنت شک نکن دیگه نمیتونی از چنگ پلیس به این راحتیا دربیای اگه بگیرنت تجاوز و حبس و کلی برنامه دیگه سرت پیاده می کنن اینجا ایران نیست ، پس خواهش می کنم تحمل داشته باش

- اگه به رابط خارجیتون بگید نمیتونه منو بیره ؟ همه این پولارم بهش میدم خواهش میکنم

رضا سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید مریم نگاهی به دوست رضا می کند می گوید :

- اقا شما بهش بگید خواهش می کنم

اما دوست رضا فقط لبخندی می زند

رضا سر بالا می کند و می گوید :

- اون لاله ، نمیتونه حرف بزنه ولی مطمئنم نظراونم با من یکیه اصلا گیریم که برگشتی ایران اونجام عاقبت خوشی درانتظار نیست فراموش نکن تو الان یه کسی هستی که قانون ایران رو شکستی و از مرز غیر قانونی خارج شدی

مریم با گریه و حالت ملتسمانه ای ادامه می دهد :

- خواهش می کنم! حاضرم اونجا مجازات بشم ، اما تو کشور خودم باشم نه تو کشور غریب

- حرف حرف خودته! باشه بذار وقتی رابطم رو دیدم بهش میگم اما اگه اونم نتونست کاری بکنه دیگه راهی نداری جز اینکه انتخاب کنی یا با ما بیای که من قول میدم کمکت کنم یا اینکه اینجا بمونی تا گیربفتی و مجازات بشی ، یک راه دیگه ای هم هست ، برسیم به یه جای امن و با خانوادت تماس بگیری یا اینکه بمونی اقامت بگیری و بعدش بری ایران ، نگران نباش خواهرم ، خدا بزرگه ، حلالم تا دیر نشده بیاید بریم زودتر.

مریم خوشحال می شود لبخندی می زند و در دلش از خدا کمک می طلبد مثل همیشه سرش را به سمت آسمان می گیرد و زیر لب چیزی را زمزمه می کند.

رضا آدرسی در دست دارد که به دنبال آن می گردند ، چند خیابانی را پشت سر می گذارند و به خیابان خلوتی که اطراف آن را درختان پوشانده اند می رسند رضا با زبان انگلیسی دست و پا شکسته از عابر پیاده ای که در حال گذراست آدرس را می پرسد و مرد عابر با دستش چند متری جلوتر را نشان می دهد و گذر می کند.

چند متری جلو می روند به کافه ای قدیمی با سبک خاصی می رسند رضا اسم کافه را با اسم روی کاغذ چک می کند آدرس درست است همان کافه ایست که به دنبال آن می گشته اند ، هر سه وارد کافه می شوند ، مریم نگاهی تأسف آمیز به دختران و پسران بی حجاب درون کافه می کند و سرش را پایین می اندازد رضا با نگاهش به دنبال میز خالی می گردد ، به بچه ها اشاره می کند و روی میزی آخرسالن می نشینند مسئول سالن با لبخند کنارشان می آید و به ترکی چیزی می پرسد رضا متوجه نمی شود و با صدای آرام و آهسته به او می گوید:

- عمرفتان ، نه دانیل گیتس ، دانیل گیتس ، مسئول سالن نگاهی به اطراف می کند و به آنها اشاره می کند که منتظر بمانند ، بیست قیقه ای می گذرد که مرد لاغراندومی با قد و قامت بلند و پالتوی چرمی بلند همراه با دو مرد دیگر وارد کافه می شوند به سمت پیشخوان می رود مسئول کافه با سرمیز آخر را نشان می دهد مرد غریبه به همراهانش اشاره می کند که دم درب بایستند و خودش هم سمت آخر سالن حرکت می کند ، به میز رضا که می رسد به فارسی اجازه می گیرد و می نشیند

- شما از کجا اومدین ؟

- ازیه دشت پرگل

مرد غریبه خنده ای می کند و می گوید:

- ازدست عمرفتان استاد مزخرف گویی حالش خوب بود ؟

- بله سلام رسوندن و گفتند که یادم نمیره اونروز توی اون رستوران رو

مرد غریبه خنده ای میکند و می گوید :

- من دانیل گیتس هستم از دیدنتون خوشوقتم چرا اینقدر دیر اومدین؟

- داستانش طولانیه سرفرصت براتون توضیح میدم

- مقصد کجاست؟!

- کانادا ، به هر نحوی که شده پولش مهم نیست ، اما قبلش یه خواهشی داشتم؟

- خواهش؟! بفرمائید می شنوم

- خواستم بینم اگه امکانش هست یکی از ما رو برگردونین ایران!

- ایران؟! شوخی می کنید؟ به هیچ وجه امکانش نیست همه رابط ها رو گرفتن مرزها رو دارن بیشتر

کنترل میکنن بخاطرهمون چیزی که میدونی همه چیز بهم ریخته مطمئناً تا چند ماه دیگم اوضاع

همینجوره بعدم شما اگه برگردی که...

- نه نه ! من ودوستم میریم ، این خانوم نامزدشو از دست داد تو سفر برای همین خواستم اگه امکانش هست برگردونیش ایران

- متاسفم خانوم ولی الان شرایط خیلی سخت شده اگه این اتفاقات نیفتاده بود مثل آب خوردن از مرز ردتون می کردم به سمت ایران ، اما یه کم سخت شده بهتره یه چند ماهی روهمینجوری سپری کنین تا آب از آسیاب بیفته بعد به راحتی از مرز ردتون می کنم سمت ایران

میریم با صورتی مملو ازغم به دانیل نگاهی می کند ، سری تکان می دهد و سرش را پایین می اندازد

- خب چیکارکنم ؟ میرید کانادا یا میخواین فکرکنین ؟

رضا به میریم نگاه میکند میریم به نشانه تائید سرش را تکان می دهد ، رضا لبخندی می زند و به دنیل می گوید:

میریم ، هرسه تامون میریم کانادا

- راه طولانی و پر از خطری پیش رو دارید اما نگران نباشید سالم میرسونمتون کانادا ، نصف پول روقبل از حرکت می گیریم نصف دیگرو بعد مرز بلغاربه همکارم میدین از اونجا تا خود کانادا با اطمینان میرید خیالتون راحت ، امشب ساعت دوازده حرکت می کنیم الانم با هم میریم یه جایی که تا اون موقع استراحت کنین.

میریم هرچه گیج و منگ و بدون فکر واسترس تا بعد از مرز بود حالا دیگه لحظه ای فکروخیال او را رها نمی کنند نه میدانند چه درانتظارش است نه میدانند که چه باید انجام بدهد مات و مبهوت خودش را به دست خدا و تقدیر سپرده است.

ساعت یازده و چهل دقیقه شب هرسه نفر به همراه دنیل گیتس به سمت مرز بلغارستان حرکت می کنند حدود ساعت شش صبح به روستایی می رسند ، در آنجا تمام روز را استراحت می کنند و حدود ساعت دو صبح به سمت مرز بلغارستان به راهشان ادامه می دهند ، حدود ساعت پنج صبح مرز بلغارستان را رد می کنند و تحویل رابط دوم داده می شوند ، رابط بلغاری آن ها را به شهر خاس کوو می برد و از آنها جدا می شود آدرسی را به آنها می دهد و می گوید که در آنجا بمانند تا سراغشان برود و به هیچ وجه از آنجا بیرون نیایند ، همه کمی مضطرب می شوند اما چاره ای جز اطمینان ندارند .

به شهر می رسند هر سه مات ومبهوت به مردم شهر و نوع ساختمان ها نگاه می کنند ، نزدیک چهار راهی می شوند که پلیس در آنجا مستقر است یکی از ماموران پلیس به آنها مشکوک می شود و به سمت آنها حرکت می کند ، مریم متوجه می شود وموضوع را به رضا می گوید ، رضا نگاهی می کند و می گوید که با تمام توان درشلوغی بدون تا پلیس آنها را گم کند ، هر سه با تمام توان درشلوغی می دوند و پلیس ها به دنبال آنها ، چند شلیک هوایی می کنند اما بی فایده است ، نزدیک بازار قدیمی مریم روی زمین می افتد و رضا و دوستش را گم می کند سریع ازجایش بلند می شود پلیس ها نزدیکند دور و اطرافش را نگاه می کند و وارد بازار می شود ، از آن طرف بازار خودش را به خیابان می رساند هراسان به اطرافش نگاه می کند و به سمت چپ می رود ، وارد کوچه ای پهن می شود دیگر نفس هایش او را یاری نمی کنند قلبش درحال کنده شدن ازسینه اش است ، خیابان ، کوچه و مردم همه پیش چشمش تیره وتار می شوند صدای آژیر پلیس در گوشش طنین می اندازد دیگر پاهایش او را یاری نمی کنند چند قدمی داخل کوچه جلو می رود و ناگهان به زمین می افتد و از هوش می رود .

در خواب و بیداری صدای زنگی گوشش را نوازش می کند ، اما توان باز کردن چشمانش را ندارد خستگی مثل دیوی خود را روی او انداخته است ، با تمام خستگی چشمانش را آرام باز می کند وخانم با حجابی را پیش چشمش می بیند ، خوشحال می شود لبخندی می زند نگاهی به اطرافش می کند ، علامت مقدس عیسی(ع) را می بیند رو به خانم می کند و می گوید:

- من کجام؟! همسفرام کجان!؟

خانم باتعجب لبخندی می زند وبه انگلیسی می گوید میتوانی انگلیسی صحبت کنی؟! (به انگلیسی)

مریم نگاهی به اومی کند سری تکان می دهد وبا گیجی می گوید:

- الان کجام؟! همراهام کجان!؟ (به انگلیسی)

- حالتون خوبه!؟

- نه اصلاً ، خوب نیستم

- آروم باش! این غذا رو بخور و استراحت کن ، ازهیچ چیزی هم نترس اینجا از همه چیزو همه کس
درامانی پس با آرامش استراحت کن

مریم باشنیدن این جملات جانش به کلی آرام می گیرد لبخندی می زند و بدون اینکه چیزی بفهمد چند
قاشقی غذای آبکی می خورد وچشمانش را روی هم می گذارد و به خواب عمیقی فرو می رود.

درب اتاق به صدا در می آید پدر روحانی اجازه می گیرد و وارد اتاق می شود وبا لحن آرامی می گوید:

- دخترم؟ حالش چطور است؟

- روبه بهبودی است باید استراحت بکند تا انرژی ازدست رفته اش را به دست بیاورد به هوش آمد کمی
غذا خورد و مجدداً به خواب رفت

- خداوندا سپاسگذارم ، دخترم دائماً او را تیمار کنید لباس های کهنه اش را عوض کنید و لباس خواهران
روحانی را به او بپوشانید ظاهراً مسلمان است ، خواست خداوند بزرگ بوده که او در نزدیکی چنین مکانی
بیهوش شود تا عفتش حفظ شود ، ما باید به او کمک کنیم به او بگوئید که اگر کسی آمد وانمود کند
نمی تواند صحبت کند تا اوضاع کمی عادی تر شود

پدر روحانی لبخند ملیحی میزند تشکر میکند و از اتاق خارج می شود .

روزها یکی پس از دیگری می گذرند ومریم هر روز بهتر از روز قبل می شود .

بالأخره پس از چهار روز هوشیاری کاملش را به دست می آورد ، با صدای زنگ کلیسا چشمانش را باز
می کند و با صورت زیبا ومهربان چند روز پیش روبروی خود ، لبخندی می زند وسعی می کند که
ازجایش بلند شود خواهر روحانی به آرامی به او کمک می کند که ازجایش بلند شود مریم سلام می
کند و می پرسد:

- سلام خوبید ؟!

خواهر روحانی لبخندی می زند وبه انگلیسی می گوید:

- انگلیسی صحبت کن خانوم زیبا

- (بالبخند) ببخشید سلام خوبید؟

- سلام خانوم حالتون بهتره؟

- ممنون خیلی بهترم اینجا کجاست؟!

- اینجا کلیساست خانه امن خدا، وقتی پیدات کردیم حالت خیلی بد بود

- درست یادم نیست که چی شد ولی بخاطر همه چیز ممنونم! ببخشید چند ساعت خواب بودم؟!

- چندساعت؟! بگید چند روز! شما چهار روزه که هوشیاری نداشتین ولی امروز خیلی بهترشدین

- چهار روز؟! وای همسفرام چی شدن؟!

- وقتی پیداتون کردیم کسی باهاتون نبود، ببخشید شما روحانی هستید؟!

- من؟! نه آهان بخاطر نوع پوشش من؟ تو کشور ما بعضی از خانواده ها به این جور پوشش پایبندن چون

سنت امامان ما و سفارش اونا بوده، البته این لباس که الان تنمه مثل لباس شماسست که البته اینا مال

من نیست

- بله لباساتون روعوض کردیم که کسی بهتون شک نکنه خب نمیخواهی بگی اهل کجایی؟ اصلاً

سرگذشتت چیه؟!

- همه چیزو تعریف می کنم! فقط قول بدین کمکم کنید خواهش می کنم

خواهر روحانی با دستش گونه مریم را نوازش می کند وبا لبخند می گوید:

- قول میدم که کمکت کنیم نه تنها من بلکه تمام افراد کلیسا، اما تا تو دست و صورت رو بشوری من

پدر روحانی رو به اینجا می آورم

خواهر روحانی از اتاق خارج می شود و بعد از ده دقیقه با پیرمردی حدوداً پنجاه و سه سال با مو و ریش

سفید و کلاهی توری و چهره ای آرام و مهربان، سلام می کنند و وارد اتاق می شوند، مریم لبخندی

می زند سلام می کند و از جایش بلند می شود

پدر روحانی به او می گوید که بنشیند و خود اوهم روی صندلی روبروی مریم می نشیند و می گوید:

- حالت بهتر است دخترم؟

- بله خوبم به لطف خدا ، واقعاً ازتون ممنونم اول از خدا و بعدم از شما بخاطر کمکتون

انشالله هر ارزیابی که دارید و به صلاحتون هست رو خدا نصیبتون کنه و پاداش کارتون رو، هم تو این دنیا و هم تو دنیا ببینید!

- آفرین ، آفرین ، چه کلمات زیبایی! چه دعای کاملی ، آفرین چه اعتقاد محکمی! شما باید مسلمان باشید؟

- بله درسته مسلمان هستم مذهب شیعه

- تشیع! فهمیدم فهمیدم ، حسین ، عاشورا درسته؟!

مریم لبخندی می زند و می گوید:

- بله ، امام حسین هم یکی از دوازده امام ماست اگه فرصت بود من دین اسلام واقعی رو براتون شرح میدم

- حتماً دخترم حتماً ، خوشحال می شوم که بشنوم ، خب من اینجام که سرگذشتت رو بشنوم وبا تمام وجود کمکت کنم

مریم لبخندی میزند، تشکر می کند و شروع به تعریف سرگذشتش می کند ، همه چیز را بدون کمی و کاستی برای پدر روحانی تعریف می کند و هراز گاهی هم گریه ای چاشنی صحبت هایش می کند ، بعد از اتمام سرگذشتش پدر روحانی او را آرام می کند وبا لحنی خاص و متأثر می گوید:

- سرگذشت تلخی بود ، برای نامزدت متأسفم متأسفم ، ولی به گفته خودت همه این اتفاقات امتحانی است از سوی پروردگار آسمان وزمین ، نگران نباش دخترم! من تمام تلاشم رو می کنم که کمکت کنم که مشکلات پیش رویت را با کمک خدا شکست بدهی ، بقول خودت توکل بخدا ، پس الان استراحت کن دخترم وبقیه کارها رو بسپار به من .

پدر روحانی لبخندی می زند و از اتاق خارج می شود.

کیلومترها آن طرف تر مادری که سالها با تمام رنج و مشکلات دست و پنجه نرم کرده است اما کمرخم نکرد ، حال دیگر توانش را از دست داده است ، با بدنی که یک طرفش فلج شده است ، روی ویلچر کنار حوض حیاط بهزیستی ، در ظاهر خیره به ماهیها است اما به روزهای خوشی که کنار همسر شهیدش و دختر ناپدیدش داشته است می اندیشد روزهای خوشی که مثل پر کاه بر باد رفت ، همسری که داغ ناپدید شدن دخترش او را امان نداد و دختری که مثل آب در زمین فرو رفت و با رفتنش همه روزهای خوش را به جهنمی سرد تبدیل کرد ، چشمانش پر از اشک است ، گلویش پر از بغض اما هنوز هم مثل قبل زیر لب دائم زمزمه می کند:

- الحمد لله.... .

چند هفته ای از اقامت مریم در کلیسا میگذرد در طی این مدت که در کلیسا زندگی می کند هرچه سعی می کند که با پدر و مادرش تماس برقرار کند موفق نمی شود ، نگرانی تمام وجودش را فرا می گیرد تصمیم می گیرد که با دوستی آشنایی تماس بگیرد و از حال پدر و مادرش با خبر شود اما از ترس آبرویش از تصمیم منصرف می شود ، چند هفته ای دیگر می گذرد و هرچه تلاش می کند موفق به تماس نمی شود حتی با دوست و آشنا ها ، بالأخره تصمیم می گیرد که خودش را برای بدترین اتفاقات آماده کند و همه چیز را به دستان پرتوان پروردگارش بسپارد.

یک ماهی می گذرد و مریم خودش را با کودکان بی سرپرست سرگرم کرده است و تمام احساس و دلتنگی و غربتش را با خدمت به کودکان تسلی می بخشد ، کم کم در حال خو گرفتن و عادت کردن به زندگی جدیدش است اما ماه ها می گذرد و مریم هنوز تکلیف خودش را با زندگی جدیدش نمی داند ، گاهی تصمیم می گیرد که به ایران بازگردد ، گاهی تصمیم می گیرد که در بلغار بماند قدرت تصمیم گیری ندارد و از این موضوع شدیداً ناراحت است تا اینکه پدر روحانی مریم را صدا می کند و همانطور که در حال خنده و خوشحالی است به مریم می گوید:

- مریم دخترم ؟ یک خبر خوشحال کننده برایت دارم!

- سلااام ، چی شده !؟

- وضعیت رفته برای بررسی و احتمالاً با اقامت موافقت شود و پاسپورت و شناسنامه دریافت کنی

- واقعا؟! اخه چطوری به این زودی؟!

- با چند نفر از دوستانم در مورد شما صحبت کرده بودم و گفته بودم که از وقتی که امدی چقدر به ما در اداره کلیسا کمک کرده ای حتی از دینت هم برای آنها توضیح داده ام و پیشنهاد دادند که در مسجد مسلمانان هم میتوانی خدمت کنی و مسائل و مشکلات آنها را دنبال کنی

- ممنونم واقعا ممنونم! خیلی به خاطر من به زحمت افتادین ، واقعا ممنونم ، نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم

- فکرشم نکن ، حالا هم میتوانی در مسجد به مسلمانان خدمت کنی هم به مسیحی ها در کلیسا ، به درستی که اسلام دین قشنگی است ، دینی که همه آئین های آسمانی و پیامبران را قبول دارد و همه را یکسان می داند .

مریم خوشحال می شود وبه اتاقش می رود تا سجده شکر بجا بیاورد ، اما لحظه ای بعد غمی روی سینه اش سنگینی می کند غمی که قرار است تمام زندگی او را تا ابد تسخیر کند و لحظه لحظه با او زندگی کند ، اما همه چیز به اینجا ختم نمی شود مهرداد بعد از اصابت گلوله به پشتش ، پلیس مستقر در صحنه ، مرگ مهرداد را تأیید می کند اما پس از معاینه توسط پزشک اورژانس متوجه نفس کشیدن او می شوند و او را سریعاً به بیمارستان می برند ، گلوله شلیک شده به کتف مهرداد اصابت می کند وبخاطر برخورد با استخوان کتف از شدت درد بیهوش می شود وبخاطر خونی که از او رفته به کما می رود ، ماه ها در بیهوشی روی تخت بیمارستان به سر می برد و پس از چند ماه چشمانش را باز می کند و اطرافش را نگاه می کند ، دکتر بیمارستان سوالاتی از او می پرسد اما جواب درستی نمی شنود و پس از گذشت چند روز به این نتیجه می رسد که مهرداد دچار فراموشی شده است ، پلیس ترکیه با استفاده از تلفن همراه مهرداد به ملیت او پی می برند وسفارت ایران را مطلع می کنند ، پس از چند روز پدر مهرداد به ترکیه سفر می کند وبا استفاده از روابطش و قدرت مالی اش محکومیت مهرداد را به جریمه مالی تبدیل می کند و او را به ایران باز می گرداند .

در ایران مهرداد به دادگاه معرفی می شود و پس از تأیید فراموشی اش توسط پزشکی قانونی ، دادگاه دستور تحقیقات در خصوص اتفاقات رخ داده را به پلیس آگاهی می دهد ، پس از تحقیقات فراوان دادگاه رأی به تحمل حبس بخاطر شاکی خصوصی و پرداخت جریمه نقدی برای محکومیت تعزیری اش می دهد و پس از رأی دادگاه او را به زندان منتقل می کنند.

مریم به دور از همه این اتفاقات با غم از دست دادن مهرداد و زندگی جدیدش کنار می آمده است و او دیگر آن مریم روزهای اول نیست که هیچ کاری از دستش بر نمی آمده ، او به خاطر دریافت اقامت از طرف دولت مجبور به خدمت در کلیسا بوده و پس از چند ماه فعالیت تبدیل به فرد مهمی در کلیسا می شود ، او در طی یکسال مونسات زیادی را راه اندازی می کند و بسیاری از انسان های بی سرپرست را زیر پوشش مونسات وابسته به کلیسا می کند ، با کمک خیرین مسلمان مکانی را هم برای ساخت مسجد محیا می کند ، این چند ماهی که در مشکلاتش دست و پا می زده است ، نتیجه اش چیزی جز آب دیده شدن نبوده و همان مشکلات باعث شد که او تبدیل به فرد مهمی شود و جوری خودش را با شرایط وفق دهد که انگار سالهای سال در این کشور زندگی کرده است .

حدود یکسال و هشت ماه از محکومیت مهرداد میگذرد و تحت درمان بهترین متخصصان قرار می گیرد ، اما متأسفانه تمامی پزشکان از بازگشت حافظه اش نا امیدند و این موضوع را تا حدودی تأیید و به خانواده او اطلاع می دهند و تقریباً برای همه ، فراموشی همیشگی مهرداد ثابت شده است.

ماههای آخر محکومیتش را سپری می کند و با مهرداد سال های پیش بسیار فاصله گرفته است ، در تمام طول محکومیتش تمام سوالاتش را در رابطه با گذشته اش به خوبی فراموش کرده است و روز به روز خودش را برای روزهای آزادی و بیرون از زندان آماده می کند ، دقیقاً ماه آخر محکومیتش است و همه چیز در آرامش ، خط های زیر تختش همه جا را فرا گرفته ، روزهای باقیمانده را می شمارد به عدد سیزده می رسد ، خوشحالی عجیبی را تجربه می کند ، از روی تختش بلند می شود و به هم سلولی هایش می گوید:

- آه پس کی این سیزده روز تموم میشه خدایا!!!!...

- بگیر بکپ دُکی ، تو که سال رو ساختی ماه رو هم بساز ، تو که یک سال و چندی رو پشت سر گذاشتی این چند روزم تحمل کن

- داش امین دارم دیوونه میشم پیرمو در آورده

- برو تو کارگاه ، برو کلاس ، چه میدونم برو یه جا خودتو سرگرم کن

- نمیشه دِ لامصب نمیشه ، بزار برم بیرون چه زندگی رو شروع کنم !

- بچه بگیر بخواب دیگه

- چشم عمو مهدی ، ببخشید شب همگی بخیر...

مهرداد با خوشحالی روی تختش دراز می کشد و به این فکر می کند که فردا هم که تمام شود دوازده روز دیگر از خلاصیش از زندان باقی می ماند ، فردا مثل هر روز مهرداد بیدار می شود و در حیاط زندان شروع به ورزش کردن می کند و بعد از ورزش دوش می گیرد و صبحانه می خورد .

درون سلولش مشغول خواندن کتاب می شود ، تنها چیزی که مونس او در این دوران بوده همین کتاب هایی که می خوانده ، بوده اند ، متوجه صدای هم همه ای می شود ، همه از سلول هایشان بیرون می آیند و کنار راهرو می ایستند ، در چنین مواقعی خبر از آمدن زندانی جدید است ، مهرداد هم مثل بقیه افراد از سلولش خارج می شود و جلوی سلول می ایستد که آنها را نظاره کند ، چند نفری وارد بند می شوند و راهرو را به سمت آخر حرکت می کنند ، در طول مسیر کسی خوش آمد می گوید دیگری مسخره می کند ، کسی دیگر برتریش را گوشزد می کند ، کسی دیگر ضربه ای نمایشی به آنها می زند ، نزدیک سلول مهرداد که می شوند مهرداد لبخند می زند و جلو می رود که خوش آمد بگوید اما با دیدن دو نفر از آنها جرقه ای در مغزش می خورد ، نفس هایش به شماره می افتد و دستانش به لرزه ، دندانهایش را روی هم می فشارد و به سمت آن دو نفر حمله ور می شود ، کل بند به هم میریزد ، تمام زندان به حالت آماده باش در می آید جو زندان به کمک مأمورین زندان آرام می شود و تمام کسانی که دخالت در درگیری داشته اند را به انفرادی می برند ، مهرداد و بقیه افرادی که در نزاع دست داشته اند سه روزی را در انفرادی به سر می برند و از تک تک آنها بخاطر درگیری بازجویی می شود ، نوبت به مهرداد می رسد او را به اتاقی می برند ، چند دقیقه ای را می نشیند که رئیس زندان با پرونده ای وارد می شود ، پرونده را روی میز می کوبد و با لبخند می گوید:

- به به اقا مهرداد! احوال شما ؟ از این طرفا؟! شنیدم حسابی گرد و خاک کردی ناقلا ، حالا کی ؟

درست تو روزای آخر محکومیتت ،

دستانش را روی میز می گذارد ، کمی خم می شود چشم در چشم ادامه می دهد:

- بدون حاشیه برو سر اصل مطلب...

- راستش تقصیر من بود که درگیری شد بقیه هم هیچ تقصیری نداشتند ، فقط سعی کردن که ما رو ازهم جدا کنن

- خب چرا باهاشون درگیر شدی !؟

- نمیدونم !رفتم جلو که خوش آمد بگم ؛اماتا دیدمشون یه حالی شدم ، انگار قبلاً دیده بودمشون حال عجیبی داشتم ، انگار قبلاً تو یه جنگل دیده بودمشون ، یکیشون بهم شلیک کرده بود یکیشون نمیدونم آقا ، فقط میدونم اصلاً نفهمیدم ، شایدم ، شایدم مربوط به گذشتم میشه که به یاد نیارم

- یه زندانو ریختی بهم ! اگه بخاطر خدماتت و حسن رفتارت نبود ، برات گرون تموم می شد ، فعلا گزارش نمی کنم شانس بیاری اون دونفر شکایت نکنن حلال برو دکتر بهداری وهمه این اتفاقات رو براش تعریف کن ، محمدی؟ سرکارمحمدی!؟

- بله قربان

- بیرش بهداری این نوشته رو هم بده به دکتر

- چشم قربان

پزشک بهداری مهرداد را تشویق می کند که به تصاویری که در ذهنش عبور کرده است فکر کند تا اینکه همه چیز را به یاد بیاورد.

مهرداد درگیر سوالات زیادی شده است و تمام ساعت ها را به ان تصاویر و سوالات فکر می کند ، به یاد حرف دکترش می افتد و تمام تلاشش را به کار می گیرد تا ذهنش را به روی تصاویری که به یاد آورده بود متمرکز کند ، مهرداد که در زندان به دکتر روانشناس معروف بوده وهمه را به دوست بودن و اجتماعی بودن دعوت میکرده ، حالا ازهمه بریده است و تنها روی تختش به تصاویری که از ذهنش گذر کرده ، می اندیشد

روزها و شب ها بی آب و غذا فقط به آن تصاویر می اندیشد .

چهار روز میگذرد ومهرداد به جز لقمه ای نان آن هم به اصرار اطرافیانش دیگر چیزی نخورده و با کسی صحبت نکرده است ، روز چهارم هم به پایان می رسد و مهرداد هنوز چیزی را به خاطر نیاورده است

ساعت از دوازده شب می گذرد و زندان در تاریکی و سکوت خفته است ، اما مهرداد همچنان بیدار است ، از این که فقط به چند تصویر فکر می کند کلافه است عصبی است ، اما چاره ای ندارد یا باید به این موضوع آنقدر فکر کند تا همه چیز را به یاد آورد یا اینکه بخوابد و همه چیز را فراموش کند ، سعی می کند که بخوابد اما مدام سؤالی ذهن او را چنگ می اندازد که آن دختر که بود و چه بلایی داشته به سرش می آمده؟ پتو را روی سرش می کشد و ترجیح می دهد که به این موضوع فکر نکند و زندگی معمولی اش را ادامه بدهد.

ساعت حدود دو بامداد است سربازان و مأمورین زندان در حال قدم زدن در منطقه پستی خود هستند ، تمام بند ساکت و آرام به سر می برد ، اما ناگهان صدایی دلخراش سکوت زندان را می شکافد و بند را به هم می ریزد ، صدای ناله و شکستن وسایلی ، آشوبی را در دل همه به پا می کند ، همه از سلول هایشان خارج می شوند ، صدا از سلول مهرداد است ، همه به سمت مهرداد می دوند و با نهایت تعجب مهرداد را می بینند که سرش را به میله تختش کوبیده و تمام بدنش غرق خون است ، چند نفری او را محکم گرفته اند و مهرداد فقط گریه می کند ، هرچه از او سؤال می پرسند جواب نمی دهد و فقط گریه می کند ، آژیر زندان به صدا در می آید ، همه به سلول هایشان می روند ، مأمورین زندان مهرداد را به بهداری و از آنجا هم به بیمارستان انتقال می دهند.

فردا صبح حدود ساعت هشت ، دکتر بهداری وارد اتاق می شود و می گوید:

- به به سلام اقا مهرداد ، آقای دکتر اینده ، من میخوام ببینم کسی که روانشناسه باید سرش رو به دیوار بزنه ؟ چه میدونم به میز بزنه ؟ نگفتی یه وقت خونریزی مغزی میکنی؟ میشه به من بگی چی شد؟ یا الان حوصله اش رو نداری؟!

مهرداد از پهنای صورت می گریه و با صدای بغض الود می گوید :

- همه چیز رو به یاد آوردم !

دکتر با تعجب می پرسد :

- چی؟! مطمئنی ؟ یه بار دیگه بگو؟!

- درست شنیدی دکتر، همه چیز رو به یاد آوردم!

- این غیرممکنه ، یعنی منظورم اینه که این یه معجزه است !!

- همه رو به یاد آوردم ، پدر و مادرم ، استادای دانشگاه ، دوستان و ، و ، و مریم که من به خاک سپاه نشوندمش (و گریه میکند).

مهرداد همه ماجرا را برای دکتر تعریف می کند و او هم پس از پرس و جو مطمئن می شود که دختری به نام مریم با مهرداد از مرز خارج شده است ، تلفن همراهش را قطع می کند و با تعجب به مهرداد می گوید:

- عجیبه ، واقعا عجیبه بعد از دو سال ، خوشحالم که حافظه ات برگشته ، خیلی خوشحالم

مهرداد با صدای آهسته و مردانه و همراه با گریه می گوید:

- من مقصرم ، من حقم بود که میمردم خدا میدونه کجای این دنیا است اصلا زنده است یا... (و گریه می کند)

- این چه حرفیه؟! تو قراره روانشناس بشی و به همه کمک کنی ، حالا به خودت نمیتونی کمک کنی؟ این که گریه و زاری نداره ، چند روز بیشتر از محکومیت نمونده تا اون موقع هم اینجا میمونی ولی بعد که آزاد شدی برو دنبالش ، انقدر بگرد تا پیداش کنی ، اینکارو که میتونی انجام بدی؟ مهرداد لبخندی می زند و به نشانه تأیید سری تکان می دهد.

دکتر روی تخته شاسی بالای سر مهرداد چیزی را یاد داشت می کند و از اتاق خارج می شود.

چند روزی می شود که مهرداد در بیمارستان بستری است و مدام خود را سرزنش می کند که چرا آن دو نفر را نکشته است ، همان دو نفری که اگر نبودند شاید العان دست در دست مریم گوشه ای از این دنیا در حال زندگی کردن بودند ، درافکارش غوطه ور است که رئیس زندان وارد اتاق می شود و با لبخند می گوید:

- السلام آقای دکتر ، حالت چطوره آقای مجنون ؟ نه انگاری خیلی حالت بهتره ، خب خدا روشکر...

- سلام ، خیلی خوش اومدین ببخشید که نمیتونم جلوتون بلند شم ، آخه تا بلند میشم سرم گیج میره

- راحت باش دکتر منم آآآ نشستم کنارت ، اومدم که دو تا خبر خوشحال کننده بهت بدم وبرم ، اول اینکه بالأخره فردا آزاد میشی و از اون قفس راحت میشی ، دومم اینکه اون دو تامرد که حسابی ازشون پذیرایی کرده بودی قبل رفتنشون اومدن رضایت دادن و یه نامه ای هم به من دادن و رفتن

- رفتن؟! اونا زندگی منو نابود کردن بعد شما گذاشتی برن؟ این چه قانون مسخره ایه؟ این چند روز همش خودمو سرزنش میکردم که چرا نکشتمشون ، لعنتیا ، گیرشون میارم ولی شما نباید میذاشتین برن

- دستور قاضی بود

- ازاینجا که آزاد شدم هر جور شده پیداشون می کنم

- جاشون معلومه ، آزاد که بشی اگه خواستی آدرسشون روبهت می دم

رئیس زندان لحظه ای سکوت می کند و ادامه می دهد :

- اونا دیروز صبح ، اعدام شدن

- چی؟! اعدام شدن؟ لعنت به این شانس ، کاش لااقل قبلش یه چیزایی رو بهم می گفتن

- ببخشید ولی فک کنم هر چی که نیازت باشه رو تواین نامه برات نوشتن ، ما هم به دلایل امنیتی مجبور بودیم که نامه رو بخونیم امیدوارم که حلالمون کنی!

- مهم نیست اصلاً ، میشه نامه رو بهم بدین ؟

- بیا اینم نامه ! خب منم دیگه باید برم ، میبینمت خدا نگهدار

- بابت همه چیز ممنونم ، خدانگهدار

مهردادنگاهی به نامه می اندازد و نامه را باز می کند:

سلام

الان که این نامه رو داری میخونی شاید دیگه من تواین دنیا نباشم ، راستش توان نوشتن ندارم ، این نامه رو هم از کسی خواهش کردم که بنویسه ، بهت حق میدم که ازمن متنفر باشی چون تواین بدبختی هایی که الان داری میکشی من بی تقصیر نیستم ، انتظارم ندارم که منو ببخشی اما خلاصه

حرفم اینه که بعد از اینکه تو گلوله خوردی فکر کردم که مردی ، یعنی همه فکر کردن که مردی !
نامزدت به اصرار اون ادم سیاسی و داداشش با اونا همسفرشد ، قرار بود برن بلغارستان و از اونجا هم
خودشونو به کانادا برسوند که ظاهرا نتونستن برن کانادا و توی یه کشور دیگه پناهنده شدند ، بعد از اون
ماجرا همه اون پولی که ازت دزدیدیم به باد فنا رفت ، تمام لحظات زندگی تو و نامزدت جلوی چشمم
بودین ، چند باری به سرم زد که نامزدت رو پیدا کنم و براش جبران کنم اما نتونستم ، آخرین بار قبل از
اینکه دستگیر بشم از چند تا رابط سراغشو گرفتم کسی یادش نبود اما اینقدر پیگیر شدم تا یه آدرس از
اون ادم سیاسی پیدا کنم و بالأخره هم پیدا کردم ، اسم اون سیاسیه حسین احدی که اسم انگلیسیش
توماس وین هست ، توی یه شرکت آب معدنی کار میکنه توی لندن ، اونجا که رسیدی یه ایمیل به این
آدرس بزن و شمارتو همراه با حروفی که میگم بزار، اونا خودشون بهت زنگ میزنن ، طرف ایرانی هست
، یه پولی بهش بده و آدرسو ازش بگیر ، اینم ادرس :

me and you @yahoo.com

حروف : 1251 اسمان ابی است.

خدانگهدار.....

مهرداد دلش خالی می شود اما سعی می کند به روی خودش نیاورد ، تمام بدنش به رعشه می افتد ،
پرستار وارد اتاق می شود ، داروئی را در سرمش تزریق می کند و از اتاق خارج می شود ، مهرداد دلش
نمی خواهد که بخوابد دلش می خواهد تا فردا صبح بیدار بماند و برنامه ریزی کند برای پیدا کردن مریم
، مریمی که نمیداند چه اتفاقی برایش افتاده ، اصلا کجای این کره پهناور است ، اما دلش را خوش می
کند به این که او را پیدا می کند و با هم دست در دست باز می گردند ، خوشحال است اما چشمانش
سنگینی می کند می خواهد کاغذ و قلمی پیدا کند ولی توانش نیست که دست دراز کند یا کسی را صدا

کند و از آن طلب خودکار بکند ، همانطور که در فکر است آرام آرام در خواب عمیقی فرومی رود ،

آنچنان عمیق که گویی سال ها در خواب بوده است.

بالآخره افتاب سرو کله اش پیدا می شود ، دو مامور با لباس شخصی همراه با یک سرباز وارد اتاق می

شوند ، دو پرستار هم وارد اتاق می شوند وضعیت او را چک میکنند ، سرم را از دستش بیرون می آورند و

از اتاق خارج می شوند ، مهرداد با کمک سرباز لباس هایش را عوض می کند وقتی که آماده شد به او

دستبند می زنند و او را به زندان منتقل می کنند .

روز از نیمه گذشته است ، پدر و مادر مهرداد روبروی درب زندان منتظر مهرداد ایستاده اند ، درب کشویی

زندان کنار می رود چند نفر از آن بیرون می آیند که مهرداد هم در میان آنها دیده می شود ، نگاهی به

دور و اطرافش می اندازد ، همه خوشحالند اما مهرداد انگار که تازه وارد زندان شده است چشمش به

پدر و مادرش می افتد لبخند تصنعی می زند و به سمت آنها حرکت می کند ، اشک در چشمانش حلقه می

زند و می گوید:

- سلام بابا خوبی ؟

- سلام پسر من تو خوبی ؟ بیا بغلم عزیزم ، بخدا تا دکترت زنگ زد و گفت که حافظت برگشته اصلاً نمی

دونستم تا الان چطوری سر کردم

- مهرداد پسر من ، مادرم بیا بغلم عزیزم! الهی مادر قربونت بره ، پسر خوشگلم

- سلام مامان خوبی قربونت بشم ؟

- عزیزم پسرمامان گریه نکن دیگه همه چیز تموم شده قربونت برم الهی

- بیاید سوارشین تا بریم ، امروز بهترین روزه برا من بیاید سوارشین

هرسه سوارماشین می شوند و حرکت میکنند .

در طول مسیر پدرمهرداد متوجه حال مهرداد می شود و سعی می کند که با او صحبت کند:

- خیلی خوشحال شدم که آزاد شدی پسر ، خدایا شکرت ، خانوم یه مهمونی درست و حسابی باید

ترتیب بدیم

- پس چی؟! پسر بعد از دو سال برگشته خونه ، تازه کسی هم نمیدونه که زندان بودی به همه گفتیم

که رفتی خارج برای ادامه تحصیل

مهرداد نگاهی به مادرش می کند و سرش را برمی گرداند

- مهرداد پسر از فردا یه زندگی جدید رو شروع می کنیم ، اولش باید بریم کارخونه چون دیگه من پیر

شدم ونوبت شما جووناس ، منظورم مامانتم هستا وهمه می خندند... مهرداد نگاهی به پدرش می اندازد

ومی گوید:

- من فردا باید برم بابا !

- کجا عزیزم؟! -

- دنبال همونی که زندگی آرومشو خراب کردم

همه درسکوت فرو می روند و هیچ کس چیزی نمی گوید، پدرش با حالتی غم بار می گوید:

- ازش خبر داری؟ -

- یه چیزایی درموردش میدونم ولی باید برم لندن ، اونجا یکی هست که از مریم خبر داره ، بعد از

زخمی شدن من با اونا همسفر شده ، (سکوت می کند و ادامه می دهد :

- زندگی یه دخترو به راحتی نابود کردم ، لعنت به من

- نگران نباش پسرم ، قول میدم که با هم پیداش کنیم یه چند روزی استراحت کن بعد با هم میریم

دنبالش ، اصلاً سه تایی میریم که هم دنبال مریم بگردیم هم یه سیاحتی باشه

- ممنونم بابا ، ولی من فردا میرم خودم تنها میرم

- لااقل بذار یکی ازبچه های کارخونه رو باهات بفرستم

- نه بابا ، تنها راحتترم ممنونم بابا میخوام اینقدر برگردم تا پیداش کنم

- باشه عزیزم ، خیالت راحت ترتیب همه چیز رو میدم اتفاقاً خوب فکریه هم میری یه آب وهوایی

عوض میکنی هم اینکه مریم رو پیدا میکنی و میاریش ایران چون هم من هم مادرت دلمون برا

عروسمون یه ذره شده ...

مهرداد خجالت می کشد سرش را پایین می اندازد و برای فرار ازاین موضوع می پرسد:

- راستی بابا ؟ از پدر و مادرمیریم خبردارین ؟

پدرمهرداد از آینه نگاهی به همسرش می کند و با حالتی متأسف می گوید:

- یک ماهی از رفتن شما نگذشته بود که پدرش دووم نیاورد ، مادرشم یه باره سخته کرد و یه طرف

بدنش فلج شد ، چند وقتی خونه این فامیل و اون فامیل بود ولی خودش دووم نمیآورد ، بهش گفتیم بیاد

طبقه پایین ما ازش مراقبت می کنیم اما زیر بار نمی رفت ، عجب دنیای عجیبیه! بردنش بهزیستی

اونجام چند باری با مادرت رفتیم پیشش اما اینقدر گریه وزاری می کرد که دیگه طاقت نداشتیم تو اون

وضع بریم و ببینیمش اما هرماه یه هزینه براش به حساب میریزیم که مبادا اذیت بشه ، ببین مهرداد من

قسم میخورم که با ازدواج تو و مریم هیچ مشکلی نداشتیم ولی...ولی...

- همه این اتفاقات بخاطر منه اگه من ، اگه من ، آرام وآهسته شانه هایش به لرزه در می اید و قطرات

اشک ازگونه هایش سرازیر می شود ، به بیرون نگاه می کند و می گوید:

- قسم می خورم که پیداش کنم وهمه بدیایی که درحقتش کردم رو جبران کنم قسم میخورم .

مهرداد تمام شب را بیدار می ماند و در مورد شهر و کشورهای مقصدش تحقیق می کند و دم دمای صبح

سرش را روی میز میگذارد و در خواب عمیقی فرو می رود ، حدود ساعت ده صبح مادرش در را باز می

کند و نگاهی به چهره معصومش می کند و کنار او می نشیند ، چند دقیقه ای به او نگاه می کند و مثل

کودکیش دستش را در موهای مهرداد فرو می برد و او را نوازش می کند

مهرداد چشمانش را به آرامی باز می کند و سیمای مهربانی را روبرویش می بیند لبخندی می زند دست

مادرش را می بوسد و می گوید:

- سلام مامان صبح بخیر، خیلی وقت بود صورت خوشگلتو ندیده بودم ، دلم برات تنگ شده بود

- دلتنگیت بیشتر از من که نبوده ؟ میدونی بخاطر تو و مریم چقدر تو این دو سال پیر شدم ؟

- مامان ساعت چنده ؟

- حدود ده عزیزم ، چرا رو تختت نخوابیدی !؟

- دیشب داشتم تحقیق می کردم از تو اینترنت نفهمیدم کی خوابم برد ، راستی مامان بابا زنگ نزد ؟

آره عزیزم ، اتفاقاً نیم ساعت پیش زنگ زد گفت که یه پرواز وی ای پی برای دوازده شب برات گرفته ،

منم هرچیزی که لازم داشتی رو برات گذاشتم تو چمدون نگران چیزی هم نباش! انشالله صحیح و سالم

بری و با عروس خوشگلم برگردی ، راستش توی این دوسال همه اش به خودم می گفتم ای کاش اون

شب لال می شدم وهیچی نمی گفتم ،

همه اتفاقاتی که افتاد مقصرش اصلی اش من بودم اگه بدونی چقدر پشیمونم چقدر خودم رو سرزنش

می کنم

- این جووری حرف نزن مامان ، این خواست خدا بوده که این اتفاقات بیفته هممون اشتباه کردیم ، ولی

الان پشیمونیم پس توکل بخدا می کنیم وهمه چیز رو جبران می کنیم الانم دلم میخواد بعد از این

دوسال و خورده ای که نبودم بشینم و با مامان گلم صبحونه بخورم راستی مامان اینقدر دلم برای کوکو

سبزیات تنگ شده بود که نگو ، توزندان کوکو میدادن بهش می گفتن کوکو چمن ، اه اه یادم که

میفته حالم بهم میخوره

- ای جانم!عوضش امروز یه کم برات درست می کنم که انگشتاتم بخوری

- فقط مامان زرشکشو زیاد بریز ، آخ دلم آب افتاد مامان

- دهنم آب افتاد نه دلم آب افتاد بیا بریم بدوووو

ساعت حدود نه و چهل و پنج دقیقه شب است ، بالأخره مهرداد به آن چیزی که می خواسته میرسد ، به همراه پدر و مادرش سوار ماشین میشوند و به سمت فرودگاه حرکت می کنند ، حدود ساعت یازده و نیم ، پیجر فرودگاه مسافرین مقصد لندن را فرا می خواند ، مهرداد با پدر و مادرش خداحافظی می کند ، نفس عمیقی می کشد و به سمت گیت های خرج حرکت می کند و کم کم ازدید پدر و مادرش خارج می شود.

داخل هواپیما متوجه لرزش شدید دستانش می شود ، به صندلی اش تکیه می زند ، چشمانش را می بندد و روی تنفس هایش تمرکز می کند ، چند دقیقه ای بعد چشمانش را باز می کند از پنجره کوچک هواپیما چراغ های شهر را می بیند که چگونه به او چشمک می زنند ، هم خوشحال است هم نگران و ناراحت ، از آن جهت خوشحال است که به دنبال معشوقه اش می رود و از جهتی هم نگران و ناراحت است که مبادا دست خالی به ایران باز گردد ، آتشی درونش شعله می کشد و تا مغز استخوانش را می سوزاند ، مدام با خود تکرار می کند که اگر مریم را پیدا نکند مابقی عمرش را چگونه طی خواهد کرد ؟ اصلاً چگونه با وجدانش کنار بیاید ، گیریم که با وجدانش هم کنار بیاید چگونه با خاطراتش کنار بیاید؟ آنقدر درهجوم افکارش غرق می شود که از شدت سردرد مهماندار هوا پیما را صدا می زند :

- ببخشید خانوم ، میشه یه قرص سردرد به من بدین ؟

- مشکلی پیش اومده ؟

- نه فقط بخاطر فشارهوا یه کم سردرد دارم اگه امکانش هست یه مسکن بهم بدین

- بله حتما ، الان براتون میارم

- ممنون

مهماندارهواپیما بعد از لحظاتی یک بطری آب معدنی کوچک به همراه یک مسکن به مهرداد می دهد و به سمت مسافر دیگری می رود ، مهرداد مسکن را می خورد کتابی از کوله اش در می آورد و برای فرار از افکار منفی اش به کتاب خواندن مشغول می شود ، حدود نیم ساعتی کتاب می خواند که چشمانش سنگینی می کند ، چشمانش را روی هم می گذارد و به خواب می رود .

پس از ساعت ها پرواز بر فراز آسمان هواپیما در مقصد خودش که شهرلندن است به زمین می نشیند ، مسافران یکی پس از دیگری از هواپیما پیاده می شوند اما مهرداد هنوز در خواب است ، بدور از همه استرس ها و افکارات منفی اش آن چنان درخواب فرو رفته است که حتی موقع نشستن هواپیما هم از خواب بیدارنشده است ، درخواب و بیداری متوجه صدایی می شود ، با سختی چشمانش را باز می کند خودش را جمع و جور میکند و می گوید:

- اتفاقی افتاده !؟

- سلام نه ، فقط رسیدیم به مقصد ، نمیخواین پیاده بشین ؟

- بله بله ، یکم چشمام سیاهی میره الان پیاده میشم

- این آبمیوه حالتون رو بهتر میکنه

- ممنون تشکر

مهرداد مقداری از آبمیوه را می خورد و از جایش بلند می شود و از هواپیما پیاده می شود نگاهی به

اطرافش می کند و لبخندی میزند و در دلش می گوید:

- مریم منتظرم باش ، بالأخره اومدم ، به هیچ چیز جز پیدا کردنت فکر نمیکنم .

از قسمت اطلاعات فرودگاه درمورد همان شرکت آب معدنی سؤال می پرسد ، آنها ادرس شرکت را از

روی نقشه به مهرداد نشان می دهند ، مهرداد سوار تاکسی می شود و به سمت آدرس حرکت می کند ،

یک ساعتی بعد به شرکت آب معدنی می رسد ، اما ساعت کاری شرکت تمام شده است و کسی

جوابگوی او نمی شوند ، به ناچار به هتلی نزدیک همان شرکت می رود و اتاقی را اجاره می کند ، شب

را استراحت می کند و فردا صبح زود به سمت شرکت حرکت می کند ، از قسمت اطلاعات در مورد

حسین احدی سؤال می پرسد اما آنها کسی را با این مشخصات نمی شناسند ، شوکه می شود ، با خود

می گوید نکند که تمامی حرف های درون نامه یک بازی بوده است ؟

جرقه ای درمغزش می خورد یا دنامه می افتد که نوشته بود حسین احدی یک اسم انگلیسی دارد ، بدون

معطلی به سمت هتل حرکت می کند تمامی وسایلیش را از کیف مسافرتیش بیرون می ریزد و به دنبال

نامه می گردد ، نامه را پیدا نمی کند به گوشه ای روی صندلی اتاق می نشیند و چند نفس عمیق می

کشد و سعی می کند که تمرکز کند ، چند دقیقه ای میگذرد و از جایش می پرد ، کوله اش را بر می دارد

و از جیب جلویی کوله اش نامه را در می آورد با دقت نامه را می خواند و متوجه می شود که حسین

احدی را در انگلیس به اسم توماس وین می شناسد ، دوباره به سمت شرکت حرکت می کند و این بار در

مورد توماس وین سؤال می پرسد ، قسمت اطلاعات به مهرداد می گویند که آقای توماس وین به یک

مأموریت کاری رفته است و تا چند روز آینده هم بر نمیگردد اما مهرداد اصرار بر گرفتن ادرس دارد :

- من از ایران اومدم ، کار خیلی مهمی باهاشون دارم ، باید حتما ببینمشون ، لا اقل شماره تلفن

همراهشون رو بهم بدین

- متأسفم ، حق چنین کاری رونداریم ، اگه دوست دارید شماره همراه یا یادداشتی برای ایشون بنویسید

تا به محض اومدن به ایشون بدیم ، اگر ایشون صلاح دیدند با شما تماس میگیرن

مهرداد آدرس هتل تلفن تماس و شرح حالی مختصر برای حسین احدی می نویسد ، تحویل قسمت

اطلاعات می دهد و از شرکت خارج می شود ، روزها را با انتظار پشت سر می گذارد ، برای فرار از افکار

منفی اش روزها خودش را با دیدن مراکز شهر لندن سرگرم می کند ، اما باز هم لحظه ای از فکر مریم

قافل نمی شود ، حدود چهار روز مهرداد منتظر حسین احدی است اما خبری از او نمی شود ، مجدداً

سری به شرکت می زند و بازهمان حرف های دفعه پیش را می شنود ، حدود ساعت ده صبح روز پنجم ا

زشرکت آب معدنی با مهرداد تماس می گیرند و به او می گویند که خودش را به شرکت برساند ، مهرداد

خودش را سریعاً به شرکت می رساند ، از قسمت اطلاعات آدرسی به همراه شماره تماس به او می دهند

و می گویند:

- نامه شما رو دادیم به آقای توماس ایشون نامه رو خوندن و این نامه رو دادن که به شما بدیم

مهرداد نامه را با دقت می خواند و به مسئول اطلاعات می گوید:

- ببخشید آقای توماس دیگه اینجا کار نمی کنند؟

- نه ایشون به شهر اکستر انتقال پیدا کردند ، با قطار میتونید برید ، هواپیما و یا اتوبوس ، اما فکر کنم

بهترین گزینه قطار باشه

- ممنونم واقعا ممنونم!

مهرداد از شرکت خارج می شود و به سمت هتل حرکت می کند ، بدون معطلی وسایلش را جمع می کند

و به سمت ایستگاه قطار بین شهری حرکت می کند ، رفتارش غیرعادی است ، مدام بی قراری می کند

، انگار همه جا برایش جهنم شده است حتی موقع خرید بلیط قطار آنقدر دستانش میلرزید که متصدی

فروش ، لیوانی آب خنک به او می دهد ، لیوان آب را می گیرد روی صندلی می نشیند کمی از آب را می نوشد ، چشمانش را میبندد و روی تنفسش تمرکز می کند ، پیجر ایستگاه مسافرین مقصد اکثر را پشت بلند گو می خواند ، مهرداد چشمانش را باز می کند نفس آخرش را عمیق تر می کشد بلند می شود و به سمت قطار حرکت می کند ، سوار قطار که می شود هیجانش بیشتر می شود و مدام در فکر است در فکر اینکه به زودی با مریم ملاقات می کند و غم این هجران تمام می شود ، مثل همیشه برای فرار از افکار بی هدفش به خواندن کتاب روی می آورد ، نیمی از راه را کتاب می خواند و نیم دیگر را میخوابد.

هوا روبرو تاریکی است ، قطار به شهر اکستر می رسد ، مهرداد مضطرب می شود وسایلش را تحویل می گیرد و به سمت خیابان حرکت می کند ، آدرس حسین احدی را به راننده تاکسی می دهد ، سوار می شود و به سمت آدرس حرکت می کند ، تاکسی به سمت شمال اکثر می رود خانه های زیبا با سبک خاص ، خیابان های خلوت با آرامشی مطلق که برفضا حاکم است ، تاکسی جلوی خانه ای قرمز ترمز می کند و به خانه اشاره می کند مهرداد به او می گوید که منتظر بماند ، از ماشین پیاده می شود و به سمت خانه حرکت می کند ، دستش را به سمت زنگ خانه دراز می کند اما منصرف می شود نگاهی به اطرافش می کند تمام بدنش گر گرفته است ، صورتش قرمز شده است ، نفس عمیقی می کشد و زنگ درب را می فشارد ، آب دهانش را به سختی فرومی دهد ، صدایی به گوشش می رسد ، چند لحظه ای

بعد پسریچه ای کوچک با موهای طلائی در را باز میکند و به انگلیسی سلام می کند ، مهرداد لبخندی می زند سلام می کند وحالش را می پرسد و می گوید که پدرش را صدا بزند ، پسر کوچک شیرین زبان پدرش را بالحن زیبایی صدا می زند ، مردی حدوداً چهل و پنج ساله با موهای سیاه سفید و با ظاهری آراسته جلوی درب می آید ، مهرداد و حسین احدی هر دو چشم در چشم می شوند و ناخواسته قطراتی اشک از چشمان مهرداد سرازیر می شود لبخندی میزند و می گوید:

- هنوزم مثل چند سال پیش خوشتیب و زیبا ، آخرین نصیحتتون هنوز تو گوشمه

- باورم همیشه چطور ممکنه؟! فکر میکردیم با اون گلوله دیگه مردی!

معلومه که خیلی خوش شانسی ولبخندی میزند ومهرداد را در آغوش می گیرد ،

خیلی خوشحالم که سالمی خوش اومدی بفرمائید داخل

- ممنونم! خیلی منتظر این لحظه بودم ، ممنونم که اجازه دادین بینمتون

- خواهش میکنم ، تو منو ببخش ، یه مأموریت مهم کاری داشتم ، وقتی برگشتم اون نوشته رو بهم

دادن ، منم باید میومدم اکستر چون منتقل شده بودم به این شهر ، خلاصه اینکه ببخشید دیر شد ،

خوش اومدی بفرما بشین

- اشکال نداره ، ممنونم ، ولی اگه براتون زحمتی نیست برام تعریف کنین همه اتفاقات رو دیگه طاقت

ندارم واقعاً

- درکت می کنم عزیزم ، درکت می کنم ، باشه الان میگم ، الان میگم ، بعد از اینکه....

حسین احدی تمام ماجرا را برای مهرداد تعریف می کند و مهرداد با نا امیدی می پرسد:

- یعنی با شما نیومد!؟

- دم اون بازار وقتی که افتاد دیگه پیداش نکردیم ، چند روزی رو همون اطراف دنبالش گشتیم ولی

پیداش نکردیم ، ما هم باید هرچه زودتر از بلغار می رفتیم ، من بخاطر اینکه جرمم سنگین بود همه جا

دنبالم بودند ، وقتی دیگه پیداش نکردیم فکر کردیم که دستگیر شده و اون شهر رو ترک کردیم ، اما

بعدها از طریق یکی از دوستانم توی سفارت متوجه شدم که اصلاً کسی با این نام و نشون دستگیر نشده

و معلوم شد که اون به یک جایی پناه برده الانم مطمئنم که اون زندست و توی خاکه بلغارستانه یا حتی

به احتمال زیاد توی شهر خاص کوو هست

- یعنی من باید برم خاص کوو؟!؟

- آره ، یعنی خاص کوو ، اولین جایی هست که باید بری ، من آدرس دقیق اونجا رو برات نوشتم و روی

نقشه گوشتیت مشخص میکنم ، یادت باشه تو حتماً باید اونو پیدا کنی حتماً ، پس حسابی دنبالش بگرد

ونا امید نشو چون اون زندهست

- پس من دیگه مرخص میشم که زودتر برم بلغارستان

- ای بابا چقدر عجله داری ، نگران نباش اینترنتی برات بلیط میگیرم یه امشبم پیش منو پسر بد

بگذرون

- آخه ، آخه...

- آخه و اگر نداره ، الانم بیا تا بریم وسایلتو از تاکسی بیاریم امشب کلی حرف داریم و با هم قراره کلی

بخندیم .

مهرداد روی تخت کنار پنجره دراز می کشد و در فکر مریم غرق می شود، لبخندی از اعماق وجود

می زند ، چشمانش را روی هم می گذارد و در سیاهی غرق می شود.

پنجه های آفتاب صورت مهرداد را نوازش می کنند و او را از خواب شیرینش بیدار میکند ، به سمت چپ

می چرخد و چشمانش را می بندد ، اما ناگهان از جایش بالا می پرد و نگاهی به ساعت می کند ساعت

حدود هفت و سی دقیقه صبح است ، وسایلس را جمع می کند و آماده رفتن می شود ، از اتاق خارج می شود و حسین را صدا میزند اما جوابی نمی شنود ، چندین بار تکرار می کند اما جوابی نمی شنود ، با تلفن همراهش با حسین احدی تماس می گیرد اما حسین جواب نمی دهد ، نامه ای می نویسد و از زحمات او تشکر می کند نامه را روی میز میگذارد چمدانش را برمیدارد و به سمت بیرون حرکت می کند ، درب را که باز می کند با حسین و پسر کوچکش روبرو می شود:

- سلام صبح بخیر!

- سلام اقا مهرداد ، صبح شمام بخیر شال و کلاه کردی؟!

- هرچی صداتون کردم جواب ندادین ، زنگ زدم رو گوشیتون که بگم من دارم میرم اما بازم جواب

ندادین

- آهااا ، ببخشید تو ماشین بود ، برات بلیط گرفتم و صبحانه بزنییم و بعد سه تایی بریم فرودگاه ، نگران

نباش وقت داری ، پروازت ده و سی دقیقه صبح هست

- پس میزنییم (وباهم میخندند)

ساعت حدود ده صبح مهرداد به همراه حسین و پسر کوچکش روی صندلی های فرودگاه منتظر اعلام

پرواز هستن ، پیجر فرودگاه مسافران مقصد خاس کوو و چند پرواز دیگر را جهت سوار شدن به هواپیما

فرا می خواند مهرداد وسایلش را بر می دارد و به کنارش میگذارد پاکتی را به پسر حسین می دهد و او را

می بوسد ، با حسین دست می دهد و بخاطر همه چیز تشکر می کند و به سمت گیت های خروج

حرکت می کند ، هر قدمی که برمی دارد هم خوشحال می شود و هم نگران و مضطرب ، مدام همان

فکرهای همیشگی به او هجوم می آورند ، این بار آرام بخشی می خورد ، چشم بند میزند و به صندلی

اش تکیه می زند

- مهرداد؟! مهرداد?!

- مریم توئی؟! خودتی؟ (باگریه) خودتی مریم?!

- آره خودمم ، چرا گریه می کنی؟! خوشحال باش

- اگه میگی خوشحال باش پس چرا خودت داری گریه میکنی?!

- آقا ، آقا ، آقای محترم...

مهرداد همه جا را سیاه و تاریک می بیند ، با ترس چشم بند را کنار می زند ، به اطرافش نگاه می کند و

متوجه همسفر کناریش می شود که به او می گوید کمربندش را برای فرود هواپیما ببندد ، مهرداد سری

تکان می دهد کمربندش را می بندد و منتظر فرود هواپیما می شود .

هیجان‌ش او را اذیت نمی‌کند ، دیگر مضطرب و نگران نیست ، مثل تکه ای گوشت بی روح و بی جان
روی صندلی منتظر فرود آمدن است :

- خدایا این چه خوابی بود؟! نکنه مریم اتفاقی برایش افتاده باشه؟ خدایا این همه اتفاقات تو زندگی من
افتاد میدونم بی دلیل نبوده ولی خواهش می‌کنم این یه بلا رو سرم نیار خدایا ، خدایا؟ مریم تو رو
خیلی دوست داشت ، همه اش از تو حرف می‌زد آگه ، آگه کمکم کنی پیداش کنم منم قول میدم که
دیگه اون مهرداد قبلی نباشم ، خدایا میخوام مثل مریم همه اش از تو بگم ، تو رو بشناسم خدایا خودت
کمکم کن...

از فرودگاه خارج می‌شود دقایقی را به دور و برش نگاه می‌کند ، تا کسی می‌گیرد و به هتلی در مرکز
شهر می‌رود ، هر کاری می‌کند که استراحت کند اما دلش راضی نمی‌شود ، از هتل بیرون می‌رود
شروع به قدم زدن می‌کند اما حالش حال همیشگی نیست ، آدرس درون گوشیش را چک می‌کند و به
سمت همان چهار راهی می‌رود که پلیس به مریم و همسفرانش شک کرده بود ، به چهار راه که می
رسد ناخواسته اشک از چشمانش جاری می‌شود به سمت بازار حرکت می‌کند کنار بازار می‌نشیند و به
گریه کردن ادامه میدهد ، ساعت ها کنار بازار می‌نشیند و نیمه های شب به سمت هتل حرکت می‌کند
، فردای آن شب مهرداد اطراف بازار را ریز به ریز زیر و رو می‌کند از همه درمورد مریم سؤال می‌پرسد
اما کسی به یاد نمی‌آورد که چند سال پیش چه اتفاقاتی افتاده است ، نا امید و ناراحت است ، تصمیم می‌

گیرد که موضوع را به پلیس اطلاع دهد که ناگهان پیرمردی او را صدا می زند ، مهرداد با تعجب به سمت او می رود و بعد از خوش و بشی ، مهرداد در مورد مریم می پرسد و در نهایت به اومی گوید که چند سال پیش دختری با چنین مشخصاتی اول کوچه کلیسا بیهوش روی زمین افتاد و پدر روحانی او را به کلیسا برد و هنوز هم در آنجاست و در حال خدمت کردن به مردم است مهرداد چشمانش گرد می شود و نفس هایش به شماره می افتد ، بی قراری می شود از پیرمرد آدرس کلیسا را می پرسد و به سمت کلیسا به راه می افتد ، چیزی گلویش را میفشارد مثل پدرمریم شده است ، نفس هایش صدا دار شده ، عرض خیابان را بدون توجه به ماشین ها طی می کند ، اول کوچه کلیسا می رسد ، مثل دیوانگان رفتار می کند چشمانش سیاهی می رود نگاهی به کوچه و کلیسا می اندازد و مثل مریم بدون اینکه متوجه شود روی زمین می افتد.

چشمانش را که باز می کند متوجه جمعیت اطرافش می شود ، با دستش اشاره می کند که به او آب نپاشند ، با کمک مردم از جایش بلند می شود ، سرش هنوز سنگین است ، تشکر می کند و به داخل کوچه حرکت می کند ، چند متری که جلو می رود به همان چیزی که سالها در ذهنش مجهول بوده بر می خورد ، مجهولی که پس از مشهود شدن در ذهنش لحظه به لحظه ، ثانیه به ثانیه ، انتظار او را می کشیده است و حال همان لحظه ای است که منتظرش بوده است ، دختری با لباس زنان روحانی به همراه چند کودک از کلیسا بیرون می آید ، دختری زیبا چشم و ابروی مشکی صورت گرد و سفید با بینی

قلمی و کشیده که تماماً مشخصات ظاهری مریم است ، مهرداد به او خیره می شود و به سمت او حرکت می کند ، نزدیکتر که می شود مریم متوجه برق چشمان مهرداد می شود ، با تحیر به او خیره می شود عرق سرد به پیشانی اش می نشیند با سختی قدم هایش را پیش می گذارد و به سمت مهرداد حرکت می کند ، منتظر عکس العمل مهرداد است در لحظه بر خورد ، مهرداد نگاهی به مریم می کند و بدون توجه از کنار مریم گذر می کند ، مریم به سختی قدم هایش را بر میدارد و به سمت مهرداد حرکت می کند ، لبانش را از هم باز می کند و مهرداد را صدا میزند اما او حتی سرش را هم بر نمی گرداند ، صدای گریه یکی از کودکان همراهش را می شنود نگاهی به پشت سر می اندازد و به سمت کودک حرکت می کند او را از زمین بلند می کند و در آغوش می گیرد و به سمت مهرداد حرکت میکند اما هرچه با نگاهش به دنبال او می گردد در شلوغی جمعیت عابرین او را پیدا نمی کند ، ناخواسته و مثل دیوانگان در جمعیت می دود و با صدای لرزان چندین بار مهرداد را صدا می زند اما فقط عابرین با تعجب به او نگاه می کنند و از کنار او گذر می کنند ، خواهر روحانی دیگری از کلیسا خارج می شود مریم بدون معطلی کودکان همراهش را به او می سپارد و به سمت جمعیت حرکت می کند ، با تمام توانش این سو و آن سو می رود انگار جان تازه ای گرفته است ، تمام جمعیت را تا چند صد متری آن طرف تر به دنبال مهرداد می گردد اما ساعتی بعد با لباس هایی خیس و با صورتی درهم کشیده و با دلی غمگین به کلیسا بازمی گردد ، بدون سؤال و جواب یک راست به سمت اتاقش می رود و روی تختش می نشیند و به صحنه ای که با آن مواجه شده است می اندیشد ، به صحنه ای که او را به تلاطم انداخته است ، آرام

روی تخت دراز می کشد و چشمانش را می بندد و مدام مهرداد را در ذهنش مرور می کند تا ببیند کسی

که امروز دیده است با همان مهرداد خاطراتش یکی است یا نه ، با همان کسی که میخواست زندگی

اش را عوض کند اما این گونه او را به امواج خروشان دشواری ها سپرد و رفت ؟ اما هر چه بیشتر

فکرمی کند بیشتر مطمئن می شود که اومهرداد بوده است ، دستش را مشت می کند ، لبانش به لرزه

می افتد ، انگار چیزی گلویش را اذیت می کند و راه نفس را بر او بسته است ، در میان همه این کش

مکش های درونی ناگهان بغض آسمانش می شکند و با تمام وجود شروع به باریدن می کند:

- مگه ممکنه؟! مگه مهرداد کشته نشد؟ خودم دیدم گلوله به قلبش خورد ، خودم دیدم جون دادنشو ،

خدایا!!!! و گریه اش شدیدتر می شود ، حال عجیبی دارد حالی که سالها در پستوی وجودش پنهان مانده

بود :

- اگه خودش بود پس چرا نشناختم خدایا؟! شایدم همه چیز رو فراموش کرده و الانم اومده اینجا برای

عشق و حالش(وهق هق می کند)

مریم تمام سعیش را به کار می گیرد که خودش را قانع کند شخصی که دیده کسی شبیه مهرداد بوده نه

خود مهرداد اما حسش ، دلش ، قلبش با او مخالفند ، تمام بند بند وجودش تمنای او را دارند ، اما کاری

از دستش بر نمی آید ، جزهمان کارهای قدیمی که سالها او را تنها نگذاشته اند ، یعنی همان صبر و نماز

و توکل و گریه ، هراسان و بی هدف کشوی میزش را می گردد ، کمد لباسانش را باز می کند و به هم

می ریزد ، انگار به دنبال چیزی می گردد ، مثل دیوانگان در اتاقش تند تند رفت و برگشتی راه می رود

انگشتانش را به هم می ساباند و زیر لب چیزی را با خود زمزمه می کند ، درمیان همین اضطراب و

اضطراب کيفش را برمیدارد و با همان لباسان خیس و عرق کرده از اتاق خارج می شود.

چند کیلومتری آنطرفتر مهرداد مثل کودکی نا امید که مادرش را درانبوه جمعیت گم کرده است خیابان

ها را قدم می زند و دائم در مورد خودش سؤال می پرسد که اینجا کجاست؟! اینجا چه می کند؟ اصلاً

کیست؟ و چه اتفاقی افتاده است؟

گرسنگی براوغلبه می کند اما هیچ پولی هم برای او نمانده است ، چند کارت بانکی درجیبش است که

هیچ اطلاعاتی درمورد آنها به یاد نمی آورد ، ناخواسته و از شدت گرسنگی کنار ساندویچ فروشی سیاری

به تماشای مشتریان می ایستد ، یکی از مشتریان متوجه نگاه ملتسمانه او می شود و به او یک ساندویچ

تعارف می کند ، مهرداد اول کمی خجالت می کشد و قبول نمی کند اما گرسنگی اش اجازه نمی دهد و

سریع ساندویچ را می گیرد و تشکر می کند و به راه بی هدفش ادامه می دهد ، غذایش تمام نشده است

که متوجه آتشی در زیر پل می شود و به سمت آن حرکت می کند ، مردی مسن با مو و ریش بلند و

پالتوی وصله پینه زده کنار آتش نشسته است و به دور از تمامی مشکلاتش مشغول نواختن سه تارش

است ، مهرداد با سر به او سلام می کند و کنار آتش چهار زانو می نشیند ، هوا تاریک می شود و مهرداد

چشمانش به آرامی باز و بسته می شود ، مرد نوازنده او را صدا می زند و به کنار دیوار اشاره می کند ،

مهرداد با لبخند سری تکان می دهد و روی کارتن های کنار دیوار، آن چنان در خواب فرو می رود که گویی روی تخت و تشک برند اتاقش خوابیده است.

روزها و شب ها را به همین شکل یکی پس از دیگری پشت سرهم می گذارد ، روزها خود را با غذایی که مردم به او می دهند سیر می کند و شب ها زیر همان پل استراحت می کند ، دیگر به اینکه که بوده و چه اتفاقی افتاده کاری ندارد آنچنان با این زندگی اش خو گرفته که انگار سالهای سال است که این گونه زندگی میکند .

مریم برخلاف مهرداد و به رسم عاشقی تمام شهر را زیر و رو کرده است اما اثری از مهرداد پیدا نکرده است کم کم آن حس قوی را ازدست می دهد و به این نتیجه نزدیک می شود که اصلاً آن کسی که دیده است مهرداد نبوده و اگرهم او بوده است همه چیز را فراموش کرده است و حالا هم به دنبال لذت ها و خوش گذرانی هایش است ، آخر رسم عشق این است که همیشه یکی بازنده باشد و دیگری برنده و ظاهراً در این بازی مریم بازنده و مهرداد برنده...

به زندگی معمولی اش باز می گردد و سعی می کند که همه این اتفاقات را هم فراموش بکند ، مجدداً مشغول کلاس هایش با کودکان بی سرپرست و مابقی امور می شود ، شور و نشاط سابقش هم باز می گردد و با این موضوع هم کنارآمده است که مهرداد مرده است و دیدن مهرداد به عالم برزخ مربوط می

شود نه به این دنیا ، مثل همیشه برای شادی روح مهرداد طلب آمرزش می کند و فاتحه ای میخواند ،
برای کسی که زنده است و شاید چند صد متری بیشتر با او فاصله نداشته باشد .

مریم درحال فراموش کردن همه چیز و سپردن همه آن اتفاقات به صندوقچه خاطرات است خاطراتی که
سالها چیزی به جز زجر و عذاب برای او نداشته است.

روزها یکی پس از دیگری می گذرند و مریم طبق برنامه همیشگی اش پیش می رود ، بعداز کلاس با
کودکان ، به اتاقش می رود چادرش را آویزان می کند ، دست و صورت می شوید و خود را روی تخت
پرت می کند ، تلویزیون را روشن می کند و چند کانالی بالا پایین میکند صدای تلویزیون را کم می کند
وچشمانش را روی هم می گذارد که صدای درب اتاقش به گوشش می رسد ، از جایش بلند می شود و
به سمت درب حرکت می کند از چشمی درب نگاه می کند لبخندی می زند و درب را باز می کند:

- سلام مری ، ببخشید مزاحم استراحتت شدم

- سلام خواهش می کنم بیا تو

- نه ممنون باید برم ، فقط اومدم بهت بگم که برنامه اطعام ایتام تغییر کرده و امشب میریم همون

یتیم خونه پایین شهر، خواستم بینم توأم میای !؟

- حتماً ، چرا که نه ، ممنونم که خبرم کردی

- خواهش می کنم خدانگهدار.

مریم درب اتاق را می بندد و ساعت زنگدارش را تنظیم می کند ، روی تخت دراز می کشد و پس از

لحظاتی در خواب فرو می رود.

حدود مغرب با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می شود ، وضو می گیرد ، چادرش را سر می کند و بر

سر سجاده اش می نشیند با لبخند قرآن کوچک چرمی اش را برمی دارد بوسه ای بر آن میزند و با تمام

وجود او را استشمام می کند ، قرانی که تنها یادگار مادرش است که از سفر مشهد برای او آورده بود ،

چند صفحه ای را با صدای ملایم و صوتی زیبا می خواند و سپس مثل همیشه با نشاط و با اشتیاق به نماز

می ایستد و آنچنان غرق در نماز می شود که انگار اصلاً در این دنیا وجود ندارد.

نماز مغرب و عشا را که می خواند سریعاً آماده می شود و از اتاق خارج می شود ، چند دقیقه ای بعد به

اتفاق چند خواهر روحانی دیگر سوار ماشین می شوند و به سمت یتیم خانه به راه می افتند ، در طول

مسیر خواهران روحانی با او صحبت می کنند ، اما او حواسش اصلاً نیست یکی از خواهران متوجه

حواس پرتی او می شود و با آرنج به پهلوی او می زند و می گوید:

- مری حواست کجاست؟! داریم با تو صحبت می کنیم

- ببخشید از خواب که بیدار شدم یه حال عجیبی دارم که تا حالا تجربه اش نکرده ام

- میخوای اگه حالت خوب نیست برگردیم و تو رو برسونیم کلیسا؟

- نه ، نه لازم نیست میریم ، چیز خاصی نیست

- باشه عزیزم.

خیابان ها را یکی پس از دیگری طی می کنند تا به محله ای خلوت در پایین شهر می رسند ، کنار خیابان سالن بزرگی به چشم می خورد ، ماشین کنار سالن توقف می کند و مریم و دیگر خواهران از او پیاده می شوند ، قبل از ورود به سالن ، مریم در مورد ماشین غذا سؤال می پرسد که راننده می گوید دقایقی دیگر به سالن می رسد.

مریم به اتفاق دیگر خواهران وارد سالن می شود و شروع به بازی با کودکان می کند حدود ده دقیقه ای می گذرد که ماشین غذا به سالن می رسد و سبدهای غذا را از پشت ماشین پیاده می کنند و به داخل سالن می برند ، مریم و خواهران کودکان را به سمت میزهای غذا راهنمایی می کنند و غذاها را میان آنها تقسیم می کنند و با مهربانی با آنها رفتار می کنند ، یکی از خواهران به کودکی سیاه پوست با موهای فر ریز و زیبا اشاره می کند که میل به غذا نشان نمی دهد ، مریم به سمت او حرکت می کند و سعی می کند که با او ارتباط برقرار کند ، اما پسرک توجهی نمی کند ، یکی از مربیان یتیم خانه به مریم می گوید:

- ایرانیه ، موقع عبور از مرز پدر و مادرش کشته میشن و این کوچولو هم توسط یه سرباز به اینجا

آورده شده و اون سربازم الان تو زندانه بخاطرهمین کارش

- اسم ومشخصات اون سرباز رو پیدا کنید و به من بدین ، ای جانم ، میدونی که من و تو با هم ، هم

وطن هستیم؟!

- پسرک نگاهی غمگین به مریم می کند و سرش را پایین می اندازد

- بگو بینم اسم پسر خوشکلمون چیه ؟

- سهام

- وای خدا چه اسم قشنگی ، سهام ، سهام بریم با هم غذا بخوریم!؟

ناگهان مریم متوجه سر و صدایی سمت پیاده رو می شود سری تکان می دهد و به آنجا می رود :

- باز چی شده!؟

- هیچی خانوم اون گدای بی تربیت اصرار می کرد که غذا بهش بدم ، اما هر چی بهش گفتم که این

غذا مال بچه هاست تو گوشش نمی رفت ، منم عصبی شدم و هلش دادم

مریم اخم هایش را در هم می کشد سری تکان می دهد و می گوید:

- کارتون اشتباه بود ، ببینید اونم فقیره ، باید بهش کمک کرد ، برای ما فرقی نمی کنه که کودک باشه

یا بزرگسال از نظرما فقیر فقیره ، غذا زیاده یکی بدید به من که برم از دلش در بیارم و معذرت خواهی

بکنم

- چشم خانوم الان آماده می کنم .

مریم ظرفی غذا به همراه یک نان و یک عدد سیب درختی را درون پاکتی می گذارد و به سمت

فقیر حرکت می کند ، چند متری جلوتر به او می رسد ، او را صدا میزند ، سرش را پائین می اندازد و به

زبان بلغاری می گوید:

- بفرمائید اقا ، اینم سهم شماست بخاطر رفتار همکارم ازتون معذرت میخوام ، مرد فقیر چیزی از

حرفهای مریم نمی فهمد و فقط به مریم و زیبایی اش خیره می شود ، مریم نگاهی گذرا به او می کند و

می گوید:

- من که ازتون معذرت خواستم اینم سهم شماست خجالت نکشید بگیرید!

همانطور که سرش پایین است متوجه چند قطره آب می شود که بروی زمین می افتد توجهی نمی کند ،

اما چند ثانیه ای نمی گذرد که چیزی را می شنود که سالهای سال کسی به زبان نیاورده بود :

- مریم خودتی !?

با شنیدن این کلمه چشمانش گرد می شود ، گونه هایش گل می اندازد عرق سرد بر پیشانی اش می نشیند ، با ترس واضطراب سرش را بالا می آورد و نگاهی به مرد فقیر می کند ، خیره می شود و فقط نگاه می کند ، پشت آن ریش وموی بلند چهره ای آشناست چهره ای که سالها از دیدنش محروم بوده است چهره ای که این سالها ثانیه به ثانیه به او فکر می کرده است و با خیالش زندگی میکرده است ، همانی که با رفتنش همه روزهای مریم را خزان کرد و به دست نابودی سپرد و رفت ، با دستان لرزان چند ضربه ای به صورتش می زند و چند قدمی عقب می رود و با صدای بلند بدون توجه به اطرافش گریه می کند ، روی زانوهایش می نشیند و بلندبلند گریه می کند ، مهرداد هم روبروی او زانو میزند و فقط به او خیره می شود و او هم گریه می کند

- بگو که مهرداد نیستی بگو ، مهرداد طهرانی سال ها پیش مرده ، نه تو مهرداد نیستی!

- مریم بخدا من مهردادم ، مهرداد طهرانی همونی که زندگیتو نابود کرد ، همونی که به این روز

نشوندت و با سیلی به صورت خودش می زند

- پس تا حالا کجا بودی؟! تو این سالها که من اینقدر زجر کشیدم ، حتماً دنبال عشق و حالت بودی ،

الانم برو همون جایی که تا حالا بودی بلند شو برووو...

خواهران روحانی کنار مریم زانو می زنند و او را در آغوش می کشند و از او سؤال می کنند که :

- مری چی شده؟! چیزی بهت گفته ؟

- خانوم می‌خواید پلیس را خبر کنم؟ اذیتتون کرده؟!

مریم میان گریه هایش به آنها می‌گوید :

- نه ، این همون مهرداد که منو به این روز انداخته است و حالا بعد از این همه سال اومده سراغ من ،

مگه نگفتم برو؟! برو از اینجا

- من هیچ جا نمیرم مریم ، میدونم زندگیتو نابود کردم ، ولی ای کاش می‌پرسیدی که این چند سال

کجا بودم بعد می‌گفتی برو

- اصلاً برام مهم نیست گفتم برووو...

- ولی برای من مهمه ، برام مهمه که بدونی من حافظمو از دست داده بودم مهمه بدونی دوسال زندان

بودم ، آخرای محکومیتیم حافظه ام رو به دست اوردم و تا آزاد شدم حتی یه روز هم نموندم و اومدم

دنبال تو ، به همون خدایی که می‌پرستی دارم راستشو میگم ، اصلاً بیا زنگ بزنییم به پلیس از اونا

پرس

- اگه بدونی چی کشیدم این چند سال ، اگه بدونی...

- میدونم مریم ، میدونم ، خیلی حرف دارم که باید برات تعریف کنم ، من چند ماهه که اینجام و

فراموشی گرفتم ، بیا تا بریم هتل تا همه رو برات تعریف کنم .

مهرداد بازوان مریم را می گیرد و او را از زمین بلند می کند ، به چشمان هم خیره می شوند عقب و جلو می کنند ، مردد اند ، اما بالأخره دل به دریا می زنند وهمدیگر را در آغوش می کشند و چشمانشان را می بندند وهیچ چیز نمی گویند که صدای دست زدن عابرین را می شنوند ، چشمانشان را باز می کنند علی رغم میل باطنیشان از آغوش همدیگر جدا می شوند واشک هایشان را پاک می کنند ، دست همدیگر را محکم می گیرند و به راه می افتند :

- هان چیه؟! نکنه میترسی فرار کنم که اینقدر دستمو محکم گرفتی!؟

- مریم دیگه نمیخوام ازت دور باشم دیگه نمیخوام ، یادته تو اون کشتی مسافر بری وقتی حسین

احدی خطبه محرمیتمون روخوند چه قولی به هم دادیم ؟

- من هیچ قولی به تو ندادم

- مهرداد منو عصبی نکن (وباهم میخندند)

مریم بغض می کند و می پرسد :

- مهرداد مادرم حالش چطوره ؟ دلم براش یه ذره شده

- مادرت ، مادرت...

- همه چیز رو میدونم چند ماه پیش فهمیدم

- برنامهت چیه مریم بریم ایران یا بمونیم!؟

- من اینجا خیلی کار دارم که باید انجام بدم ، ساخت مسجد ، تربیت روحانی و مؤسسه های خیریه

درضمن من که نمیتونم برگردم ایران

- میتونی ، بی گناهییت ثابت شد ، حتی به سفارت ترکیه هم نامه زده بودن برای پیدا کردن

- میدونی مهرداد اینا همه کار خدا بود که این چیزا پیش بیاد و من اینجا واسطه بشم و کلی فقیر رو

تیمار کنم ، بریم ایران مادرمو بیاریم و یه کم کار دارم اونجا انجام بدیم و برگردیم همین جا ، میگم

مهرداد یه پسر کوچولو با موهای فرفری و سیاه سیاه خیلی خوشگل اینجا تو این یتیم خونه بود ، پدر و

مادرش دم مرز کشته شدن جنوبیه ، اسمش سهامه میگم...

- از نظر من اوکیه ، بزرگ شد میگیم خوشگلش بمن رفته و سیاهیشم به تو (وباهم میخندن)

- خیلی بی ادبی مهرداد ، خودت سیاهی ، فکر کنم اصلا خودتو تو اینه ندیدی خیلی وقته درسته ؟

- اره خب چون متوجه نمی شدم ، منو نگاه کن تورو خدا...

- مهرداد بیا بریم یه دستگاہ جی پی اس بخریم که دیگه گمت نکنم تا بعد

- مریم من خسته شدم بیا با تا کسی بریم

- هنوزم تنبلی ، خیلی خب...

مریم و مهرداد سوار تاکسی می شوند و به سمت آینده پیش رویشان حرکت می کنند .

- عشق هوس نیست!

- عشق بازی نیست!

- عشق پاک است!

- عشق اسمانیست!

مثل عشق خدا به بنده اش...